

چو نسیر باغ سر و فد خود عیان نماید
 و عذار لاله گوشت چمن ارغوان نماید
 رخ خود بی نظاره جو بگلستان نماید
 مژه ها و چشم شوختر بنظر چنان نماید
 در میان سنبلستان چرد آهوی خانای
 چه شود که مطرب آید سماع ذکر یاحی
 کند التفات ساقی سوی بزم ما پناهی
 غم عشق را دوری بود چیزی در می
 در فراق چون ناله من دلشکسته چون بی
 که سوخت اندامم و حرارت حدائی
 نگشود عقده دل به ز شیخ و ناز بر همی
 به ز دیر طرف نستم به ز کعبه و نه زایم
 چو نصیب عاشق آمد زازل نصای گلشن
 سر و برگ گلن دارم بچه در روم انگلشن
 که شبده ام ز گلها همه دوی بیوفائی
 چو نای کار عاشق همه سور و ساز دیدم
 به عشق و حسرت کسر به نیاز و ناز دیدم
 در جهانیان گروهی ره مجاز دیدم
 قمار خانه روم همه پاک باز دیدم
 چو صومعه رسیدم همه زاهد زیانی
 در حدیث پاک گشتم قدم بهم ندادند
 در وجود هم گدشتم نعم بهم ندادند
 به گشت سجده بزم همه بهم ندادند
 طواف کعبه رفتم بحرم بهم ندادند
 که تو تریون چه کرتی که درون خانه آئی

سحرم صدای هاتف مدحکایت اندر آمد

که نسیم وصل گویا ز دیار دلسر آمد

نو مژده باد ایمن که شب شمت سر آمد

در دیر میزدم من که ندا ز در در آمد

ه در آذر آعرافی که قومه از آن مانی (۱)

عرب آقاء کرمانی

گذرگاه خدنگ غمزه اوست دل ما را زیارت میتوان کرد

عرشی

سوز دلم ز دیده بیخوابی و بوش است عشقم جو آفتاب جهاق تاب روشن است

با آنکه غیر لاف محبت ز بدورت ما را امیدها بدله بد گمان نست

نشکفته ماند غنچه امید ما شاخ سس بیسواه بود بهاری که داشتیم

نخه دیگر تکف آریم و بکاریم ز تو کابجه کشتیه ز حلمات نوز کرد درو

عرفان اصفهانی

بیش زبان کز گرد باد تنه و پیرنت کنند زامن نشان از غبار جسم تا جایت کنند

عرفی شیرازی

محبت شمع زه قدس و ما پروانه از بیروب

بچه حال است بن نمیداند چراغ لعل و دود اینجا

با آنکه هیچ مطلب ممکن زو شد تل خوش ده یکسم مگر ز محال

(۱) سغله صحیحی از این مجلس در دست داشته و مدعیان هم بهی که شده آن اعرافی

باشد زیرا غث و حسیق دارد ظاهرأ غزل را اعرافی ساخته و دیگری به تعبیر آن پرداخته باشد

بمن بیگانه گامی که دل مصححتی ماند
 بلی صد چشمه بینایی ز دل میزاید و شادم
 نه با من با یکی از اهل دل دو درستی میکن
 عذاب دوزخ آسمان با آنس چون کند ایود
 هوای باغ محبت بختی گرمست
 از نو نوشت و داد دل آرمیده ز
 سود ممانع ما چه بود کز بیار عمر
 نطمی بیش او رساند غلال من
 دانه چشم نو دل آندود پیشه را
 ای مدعی مکوش که محکم گرفته است
 اگر قم آنکه شب در خواب سازم با سانشرا
 کوی عشقت همه دانه و دست بیجا
 عرفی از هر دو جهان میرسد الا در دوست
 مداد بور و قراری چراغ هنی ما
 یک سخن بست که خانوشی از آن بهتر است
 اینک اصحاب حرم حاضر و ابواب صلاح
 بست هتیار می آسود دلان قابل راز
 گر سخن راه بر نهد چشم تری هست
 آن دل که بر پیشان شود ز بانه بلبل
 پوه که از دوختن این چاک گریبان رفت است

این شکافست که تا دامن آسمان رفت است

تمام عمر پندیده رهائی رفت	✓ هزار رخنه ندانم و مرا از سانه دلی
زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست	* * آرایش وجود قهول حوادث است
زه رو مولود بگر نشود زه در ز نیست	پیدان سعی مگسل گر کار مشکل است
مخمسکین چه خبر داشت که ستم بازی هست	** چمنی دین و هوئی خوش و پروازی کرد
میان قس و اعدا آشنائی نیست	** علم که از غم و محرومیم جدائی نیست
که شیوه های تور را نه آشنائی نیست	از آن سرد دگر هر زمان گرفتارم
حزای مرا هست شهر زده کس نیست	** اصلاح پریشایم اندر زده کس نیست
هر جا که هست جلوه چنانه خوشتر است	** هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
ز فروغ بر بصیرت بیگانه خوشتر است	در صحتی که مشهوره و ادب نیست بعض نیست
از دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست	** که بی رزم بوصلت ز رزم ندهد مکن
کای وی و محرومی ندان و ذکر هیچ	** بر نوح مزده نویسد پس ز سر مکن
حسرت روی و جلف است که ز دل برود	گر بپایم من چیده پس روز وصال
چند برقی که جلدین خانه زهر سو سوزاند	** اگر یکدم پس نرسد آنگه زه زهر مویه
مسلماتن بز مزم شویند و هلد و بسوزاند	چنان باینک بود سر بر که بعد از بدت توفی
شوم گذشته در آن شهر که ماتم باشد	** حور زه زخم در آن کوچه که مریه باشد
چشم بد دور بپشتی چمنی ساخته اند	** در چمن حور زوشان چمنی ساخته اند
عالمی سوخته و جمعی ساخته اند (۱)	حسرت ز چمن عشق در بدین گایشان
و رحمن تنوم روی تو عین سگوارد	** گر مانده تنوم بر تو و زینل بگزارم
رخاک تو بزد گل و چیدن نکرانند	** این رسم ندیده است که در گلشن عصبود

(۱) مکن و در معاصر تحریفی از مصراع اول در چهاره ابیات فوق این مطلع زیاده دارد
 این حور زوشان در چمنی ساخته اند عالمی سوخته و اجزای ساخته اند **پرومان**

تا چند بزنجیر خرد بند تو زبان بود
 بی رنگی و دیوانگشی پیش بگیریم
 بیسنی و آشوب جنون چند توان بود
 تا چند خورد آرا و خورد مند توان بود
 تلخ چگونه زین غم دلم آرمیند باشد
 از بهمت افسانه میرفت گاهی دوش دل
 عشقیت و روز دهنم عیب است و دیدانم و لیلک
 ناله نرم سازم دلت ز آن ترسم
 سری در عهد ما سامان ندارد
 ناله میکشم ز درد تو گمانی لیکن
 این صفا حسن و معجبت ز هم اندوخته اند
 عشوه و ناز و تقاضا که ندارد ز نشان
 آه از بندل کز گریبان غمی سر بر نهد
 وقت غری خوش که نگشودد چون دور بخش
 چند بی بهره بود دیده گریانی چند
 گریانی تو بر آنم که بیازد بلفظ
 همه ماتمزد گابیم و زبان هست گواه
 جان ز شرم با کسی داخل نمیشد در بند
 مدار جلوه دروغ از دلم که خرمین حسن
 چه شب است یارب امشب که زین سحر اندازد
 من و ما زنده ها که یکی تو ندارد
 غافل است اینک کویند دل ز هست دل
 دل من ز غصه جوی شد دل او حیر ندارد

دم آخر است عرفی برخش نظاره کن

که امید باز گشش کمر زین سفر نداد

جهان بگشتم و دردا بیج شهر و دیار	بنافه که روشتند حجت در بازار
کفن پیاور و نابوت و جاده نیلی کر	که روزگار طیب است و عاقبت بیمار
ز منجیق فلک سگفته مارد	س لبانه گریزه در آنگته حصار
دلم چو رنگ زلیحا شکسته در خلوت	غمم چو نهدت بوسف دوینه در بازار
کلی حیات من از سکه همت پژورده	لحل دیروز از سگ بر سر دستار
نیل ز شوق آرمه مهرار سور	تیا بگوشه رو و تا میتوان سوز
ین شعله در حگرتون بش زیر نهدت	تا جید حفظه کنه گو جهان بسوز
سکرته جرمی و از ترم و زمین بید	زین صفت شده مقبول مردمان ترگس
بیز و هیزد رو بار و نعام	بیمه امید بصورت سگران باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد	ای جان همه طاقت تو و بدل همه جان باش

{ در وصف اسب گوید }

تا مشب حقیقت سنی که داده ای	شفر ز لطف تا برسانم بحر عرض
ترویش می غصاش سگید ز مرصعت	طراز مغلش نستاند زین بقرض
پیر است و عقی چون گش فروشم	آری بد رعایت پیرو علیل فرض
گر تیه زب چونی ستبمش	و نقطه رود گمش نام طی ارض
مهدیل بوزلم سوتی از صبیح تا شام	تا نیه گیم میرود آنهم بازی فرص
ضمانه بر سر و پندی بیزداد	گامی ببول میزد اکتون ز بیم بحرص
ز میر ذفته کرمی تقاضی شریعت	که می نصب همانند قطعان طریق
چون زخم تازه سوخته از خون نیلم	ابوی اگر شکوه شود آشد له
گذشت عمر و گفت و ستود با نور و ...	ای می صیب گوشم و ای پیدو لب

لب و ده کرده بود که گویند غم بدوست
 صد بار لب گشودم و بیرون نریختم
 با آنکه عمرهاست که بیگانه منست
 سوی او فرستم پیام از آن ترسم
 ز در دوست چگونم چه عنوان رفتم
 آفتاب آمد و در زیر سرم نالین شد
 آندم صبح چو بلبل بچمن تر بود
 دوستان ز هر بگریید که رفتم نا کام
 رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
 منم آن غنچه پژمرده که ز ماد حزان
 بود پیشای صبح طریم لیلک چه سود
 خوش آن عمری که هرگز بر مراد ما نبود اما
 خوش آن عزت که با افزود بیداش اگر گاهی
 رشوق کشتن من کرم خون گشتم و میدانم
 گر کام دل نگره میسر نمودن دوست
 پدید یا صحت از باب دل چکار
 عرفی ز کربه دست نمانی که این فراق
 بی رنگ سرا ز بار شرمده مکن
 بار آیدو جانت روز خود با کسی
 بیسده خون بار و بسویش نظر مکن
 ز لذتی میان که رحم آیدت من
 نه چشم گد بدوست که شرمده مژتر

وقت است اگر بوعده نمانیم و نالیم
 خونها که موج میزد از سینه نالیم
 هر روز با کوشه او آشنا ترم
 که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
 همه شوق آندم بودم همه حرمان رفتم
 چون بحواب غم از حسرت جانان رفتم
 شام چون مانعی از خالک شهبان رفتم
 دشمنان بوش بخندید که گریان رفتم
 که جگر سورتر از شک یقمان رفتم
 خنده بر لب گره و سر نگریمان رفتم
 که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
 نصیحتهای س با کانه گاهی می شنید از من
 حدیث سگ و آه بزی انگوشش می رسید از من
 که معبود فردای هبامت صد شهبان من
 صد سال میتوان به نمانا گریستن
 خندیدن آشنا بود با گریستن
 دردت ز دل نصیحت الا گریستن
 تو میدم از آن کوه ارزنده مکن
 مهلت ده و در میانم زنده مکن
 ز بار شرمسارم ازین بیشتر مکن
 ز در ده بکتر نگاه این چشم تو مکن
 ناهست گریه میل نکار دگر مکن

روی دست فایمید که دوری زداختی
 ای ناله هم بتو خوشم وهم بچو ریاز
 عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
 رو یقفا کن بین عمر نطق گرفته ر
 چند بتزویر و غن پرده کشیدن بعب
 مسازم با امید از خود چه گشتم مبتلای او
 آشنکی صید تو گوید که بن شکار
 زدعا که که جوید که مران ننگدسان
 گرم و شرب آب تویه
 در لفظ شرب چون بود آب
 تا ده بخواب هم بیه
 گر مرد همی ز مروت شان محوره
 خاک از زمین بخورد مرد ز فلک مجوی
 گر ماه و آفتاب میرد عز سنگی
 مجلس بوی گرم کن ز کس بو مجوی
 روی صخر سنگ زن آبهد بهشت
 تا نیز بایت نکشد از چه ترور
 از من بگیر قدرت و کسب هدینگی
 عیبی چه احتیاج که گویم از سنان
 لبستن از طاب بقرصت است و بس
 چه عقوبت است یارب من عاقبت علی
 چراغ حسن خود در هر روز ز آتش عشق
 ترمنده گشتم اینهمه خاکم بر مکن
 از من غلای کتاب و درو هم اثر مکن
 حلقه تیروز ز دست ماتم هم داشتن
 تا نور روشن شود رو بعدم داشتن
 صورت منج آمد معنی ذم داشتن
 که معروم از تمام خورم و یانه روی تو
 بسیار نست و یازده ناجان بر آمده
 تهراب و اهدی اثر ده شده
 وز کینه اصراب توبه
 تا نقشه بس از آب توبه
 شاید که گم ز خواب توبه
 عسک شید شویت اردستان مجوه
 مهر از زمین مجوی و وفای آسمان مجوه
 گر نرو زهره کشته شود تو چه مجوه
 حلوه سیه بزرگن ز کس فسار مجوه
 رتخ نمده ده جا مکن و آتیاں مجوه
 تنم بظرف سفره مشین میهمان مجوه
 تا بخت خود دعاوت هفت آسمان مجوه
 کایر از فلان مجوی و ز بهمان فلان مجوه
 گشتم مخواظ از زن و صدد حقان مجوه
 به گمان رود مردن به امید تقدیرستی
 جو خواهی آفتاب من که عالمسوز بر باشی

ز ترتیب عظام آفرینش چون نه آنگه
 ز دینه رهی و مردم همان عس فریاد *
 یاکه تا دله آن میسکند پریشانی
 تا شکست رنگ شتاب و هنوز بر غنائی *
 حوادثرا ز تاثیر نجوم آسمان بنی
 که بگو مردم وانگه چنین آسای *
 که غمزه نو نکرده است با مسلمانی
 در اندام که زادی هوز آجاستی *

عریان همدانی

مرا به سر و سامان آفریدند
 پریشان خاطر از رفتند در حالک
 دست دیده و دل هر دو فریاد *
 سازم حجری بشس ز پولاد *
 مکن کاری که بر یاسنکت آید *
 چو فرزند نامه خوانان نامه خواهد
 مو که سر خریدارم شو و روز *
 به روزم به جایم میکند در *
 حد و بند کسی زاده از بندل *
 بر سر بالنده را نینده سنگ
 مگر سر و بدنکی بدل آیدل *
 گر مسلم رسد حوت بر ایچم
 گر آتی حسانت و نوازده *
 ما دوستی کردی و دله به
 تو رفعت بود تا از زمانه *
 به به ما مو سر تا از سار
 پریشانیم پریشان آفریده
 مرا از حالک ایشان آفریدند
 هر آنچه دیده بند دل کند باد *
 زیم بر دیده تا دل گردد آرد
 جهان با این فراسی تنگت آید *
 بر از نامه خوانان تنگت آید
 سرشک از دیده روزم شو و روز *
 همیشهم که نالام شو و روز *
 شو و روزی در آزارم ز بندل *
 ز موستانه تا بیارم از بندل
 چه تا به تنگی آیدل آیدل *
 بویله تا چه تنگی آیدل آیدل *
 و گویانی بهجرات گندازم *
 بدم با سوزده یا بسازده
 چه معجزهی از محال خوانه *
 چه در دیده شو آتی بهجو +

بشم از چین و ماچین دور ترشم	بشم واتم از ینعالم بدرشم
اگر دوری خسته مودورترشم	بر دلدار پیغامی فرستم
مکن منم گرفتار دلستم	بروی دلبری گر ما یلستم
که مو وامانده اینقا فلستم	خفا را ساریان آهسته میران
غمم هم موسی و هم یار همدم	غمم غم بی و غمخوار دلم غم
مریزا بارک الله مرحبا غم	غمم نهله ده موتنها نشیم
بسیله آتشی اهروته دیرم	هزاران غم بدل اندوته دیرم
هزاران مدعیرا سوته دیرم	یک آه سحرگاه از دل تنگ
سرشک سرخ و راسگ زرد من بین	یا جاننا دل پر درد من بین
یا نرجار غم پرورد من بین	غم مهجوری و درد مصوری
از ویرسم که این جو هست و آن چون	اگر دستم رسد رچرخ گردون
یکو را قرص جو آلوده درخون	بکی را میدهی صدناز و رحمت
همه خوبی همه خوبی همه خوب	دلا چونی دلا چونی دلا چون
چومجوبی چومجوبی چومجوب	ز بهر لیلی سیمین عذری
مرا خوشتر ز بوی سنبل آ بو	نسیمی کزین آن کا کل آ بو
سحر از بسترم بوی گل آ بو	چوشوگیرم حیاترا در آغوش
مژه بر هم زخم خونابه ریچه	دلم از عشق خوبان گیج و ریچه
سری سوجه سری خونابه ریچه	دل عاشق بسان چوب قریبی
وگر روی تو و زخم غم نمونه	بی ته یکدم دلم خرم نمونه
دل بیدرد در عالم نمونه	اگر درد دلم قسمت توان کرد
دل عاشق نه پیغامی بسا چه	خمار آلوده با حامی بسا چه
ریاضت کش بیادامی بسا چه	مرا کیفیت چشم تو که نیست

دلی دارم چو مرغ باشکسته	چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گویین که ظاهر تاز بنواز	صدا چون مینهد تاز شکسته
ز کشت خاطرم جز غم بروئی	ز ناغم جز گل مناتم بروئی
ز صحرای دل بیحاصل مرو	گیاه نا امیدی همه زروئی
می نه اشکم ز مژگان تر آئی	عی به نخل خنایم می بر آئی
می نه تو کجج تنهایی شو و روز	نشینم نا که دوراتم سر آئی
دلت یسنگدل بر ما سوچی	عجب نبود اگر حارا سوچی
سو حرم ناسو خانم دلشرا	تر آذر چوب تر تنها سوچی
کتبها ان گریزای از که برسی	بروی گریزهاری از که ترسی
میر این همه دل از کس برسم	دو عالم دلانو داری از که توسی
گر نردم یکی بودی چه بودی	اگر غم اندکی بودی چه بودی
بیداییم حینیم یا ضمیم	ار بند و گریه یکی بودی چه بودی
نه که موشم می نشیم چرائی	تر که یازم می یشیم چرائی
نه که مرهم می ریش دلشرا	نمک یاش دل دیشم چرائی
نگار ناره خیر مو کجانی	بیشگان سر به ریز مو کجانی
هس به سینه ظاهر رسیده	دم مرید عزیز مو کجانی
منک در قصد آزارم چرائی	کلمه گر بسی خارم چرائی
نه که ماری ز دوشم بر نداری	مناب مار سر آرام چرائی
لاله گوهاران هفته سی	بصه جو کفزاران هفته سی
هاندی سگرم در سر و روانی	وفای گلفزاران هفته سی (۱)

(۱) در بنی های ایران کتباً منصف استندند و این معجزه معصل برین دیوان ایستاد که
 و منصف حضرت آقای وحید نظام رسیده است. مراجعه فرمایید
 دیوانه ۱۱۲ ۲۵ از این منصف استندند و این معجزه است.

عزالدین شیروانی

دوشم که فلک دید بکوی تو قاده گفتا که بدین روز نگم تا که هکنت
 گفتم که دو چشم خورش و گفت که هیات مستند و بخواند بر تو تا نکشفت
 ندانم هیچ در گنج که ما ما آشنا باشو دمی بیمان ما حوئی شسی مهمان ما باشی
 عتاب از پیش بوداری غبار از راه بقائی من از عالم تر باشم تو از عالم مرانشی

عزالدین محمود کاشانی

دل گفت مرا علم لدی هرست نملیم کن اگر ترا شترست
 گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی در خانه اگر کسست بکحرف هست

عزت قاجار

اگر دل دست از زلف پریشان دگر کارش پریشانی ندارد
 مطرب امشب ناله سرگرداست و ناله میزند در می ناله حرف آشنائی بیزد
 ز مهربانی آن یار مهربان عهد روز قصه آشنی من شیخ و شحبه عهد مستند
 ماندم جد از کویت و کارم جهان رسید دیگر آستان تو متکمل تو نرسید
 من بودم و نیمه جانی آنها از هجران تو بر لب آمد

عزتی شیرازی

شادیم از رهائی مرغان هم نفس تنید یکی بیباغ و ساند بیم ما
 از بسکه چشم باوریم از رود گازیست هرگز بطلی دلم نایدوار نیست
 نه صبر و نه فرار و نه امید وصل یار چون من کسی نکام دل روزگار نیست
 دلی دامن تو در نفس ما ز پس گرفت گاه تمام عمر در آن یک نفس گرفت
 روزگار خود ز بخت تیره در هم کرده ایم آرزوی هست زلف پر رحم کرده ایم



دور از انصافست برق آشیان ما تنگ
 خوشی از خاطر ما میگیرد *
 بنامسان کارزو از ناامیدی

عزیمی لاهیجی

دل ازغم هجران تو خون خواهد شد
 خوقاب دل از دینه برون خواهد شد
 نارفته هنوز جام ایست مبین
 اندم در روی ز دیده جوان خواهد شد

عزیمی کاشانی (یا مشهدی)

از خوب جگر چهره گاهی شستم
 رخساره بخون چنانکه خواهی شستم
 چندان اگر رسم ره جز رخ تو
 کز مراد ملک دینه سیاهی شستم

عزیمی شیرازی

مر نخواهد ما ز رشک اینکه مناد
 کند اسیر مرا! دیگری رها نکند
 مگر مشکل گشایشهای عشق پر فسون تخر
 * گشاید این گره کو بر چین من بر زبان دارم
 ز روزی شد که دل حرف عشقی در میان دارم
 ز سودای جنون چون خانه خطی بر زبان دارم
 * که ریحتم ز دور افتادگان این چمن دارم
 به نمازم به عارتگر بده ره در گلستانه
 همان در آتش هر چند جا در انجمن دارم
 ز وصله بیست و اکت شمع آسایش میدهدم

میر عزیمی

چشمه ز غمت حوں جگر میریزد
 پیوسته سر شک چون شرر میریزد
 هر ساعتی می که حورده ام ناتوانی
 دل بیرخت از دیده تر میریزد

عزیمی گیلانی

تا یک نظر به پیش و جان سیزد من
 مرگ بشنود برور وصاله امان نداد
 نصیحت با آن چون رسد بنی و بشدی
 * که تب که تاه و دل در شکوه از زلف دراز او

عزیز همدانی

تس که از کوی تو آشفته و یمناب روم خود بخود درد دلی گریه و در خواب روم
بیرگشتن که چون خودتند تا آن چهره بدمائی برآید همچو برگس از زمین چشم نمانشائی

عزیز الدین نسفی

کس در کف ایام چو من حواری مباد محبت زنده و غریب و بی یار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه شا کفایت بچنین زور گرفتار مباد

عزیزی قزوینی

غریب مرده و از من نیکو یاد کسی بی کسی و غریبی من مباد کسی
حوسم سرد غریبی و بی کسی مرده که شمعین شود از مردهم نه شاد کسی

عسجدی هروزی

هر که ز دست مستمهای گنبد تو از هفتاد و هفتاد و غلوه استوار
چه گفتار برای احزان نامعلوم چه اعتماد ز این روزگار ناممور
جدی چرخ بی تیره لب اهل هر زان بر زه تکلیت نمیکند احوار
ضلع مزار که ، بوی کند دوران که با کسی همون مهربان بگردمار
کند تمام حکیمان کار دایم گریه که بر لاس فاشتره بود مانده به تاز
خار هم آنست و انگس + چون جویع سوزد هم آه و ولکر + چون تر
بگر پستی آنکس که رو تو به مکتب حوشدر سر نهانمی ملاحن

عسکری بلگرامی

به سار هست پداری به آغاز سحر امشب هر دی فغانست هست آسین مگر امشب

عشرت

از ماه روی تو همه آفتاب روشن است جانی که تیره است همین گلیه من است
 سودای زلف او بدل من برامی چون رشته سیاه در چشم سوزنست
 بروی آنکه راه نمایند سوی دوست با یاد صبحگاه دلم دستار دامن است

عشرت فر اهلانی

مؤذن بید از آن قدر قامت بقدرت بی مانند تا قیامت (۱)

عشرتی اصفهانی

تو یا رقب بگلگشت باغ و من از رشک دلی بر آنکه چون دست باغبان دارم

عشرتی یزدی

مقصودن کاخ و صعه و ایوان نگاشتن کاشانهای سر فلک در موافقت
 گلپای رنگارنگی در حیا دیده دار در باغ و بوستان ز مر شوق کاشتن
 دای که چیست تا مراد دل انداز یک لحظه دوستی نتوان شاد داشتن
 وره چگونه مردم عاقل بنا کند از مالک خانه که بیاید گزارشتن

عشرتی همدانی

بچاره بیستم من و در فکر چاره ام بچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست
 من عاشقه گواه من این قلب جا کجاست در دست من جز این سند باره یاره نیست
 خلقت من در جهان یک وصله ناجور بود من که خود راضی بدین خلقت نمودم زور بود **
 ای طریقت گر نبودم من چه است تقصیر داشت ای فلک گر من صیقلی اجابت کرد بود
 شب سرم بوبه ناخت روز شب آمد هر چه درین روزگار روز و شب آمد *
 کسی ز عزیزان نتوانم نماید بوبه و شب زنده ماند روز و شب آمد

(۱) - نامه دیگری بر صفحه ۴۰۸ است

هر چه بین میرسد ز دست درناقت
 ز اظهار درد درد مذوقا میشود **
 در میان ما به شیخ که با زمین زدن
 مدغم در که سر خط آزادی ما
 که گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما
 زانی از سان اروپا ثابت شد
 اندجسین مرد و جهان که شو چاره جست
 من روی با شصه نمایم بر روی جان
 ضایع مساز و آنچه روی خودی ضایع
 جاز هر از دیده تشفی ست حای و
 بر همه و سنگریزه سکنند کس **
 ر چه بر او ضایع که فکات جده
 و از روی زود زود روح زینت و سگور در **
 گفته علامه که من یوسیه **
 و در رفاه را بر او بر گم همه در **
 فضای در بند از قوب ماه کور سر -
 بیاز سوز پائیز در دشت عجب
 ندع که بر آفتاب آساید
 ایام بر غل سر زده الهی برده
 گداهي هدگي حشک و در کور زمره
 سراط حسن طبیعت همه به خورده
 سان بیانی غم سرو بدم نظر

عشقی کاشانی

ما پیش تو ز در گنه در پیش است جرمه میسر و حد لطف و وسوسه زیش است

شادم ده دامنم سگ گوی تو میکشد
 ۶ همنماں ناؤریاری غه من میگوید

عشقی لکناھوری

یر چھا یور سیدنا سہ
 یو عشقی گھریشی مقہور

عصامی سمرقندی

شور ز نو بدور حیر از حویش عصامی
 اکاون کہ تفتیبی حیر مانو و آخر

عصمت بخارا ئی

عمری کہ در مشاهده روی او گذشت
 نی هجر بر حمی مگر شور ز رخ یاز مدکش

مت حدایا کہ بوجہی سکو گذشت
 و ز من نکشیر لایقم اری چیں زانوم مکش

برود و حسن هم گذشت توفی تیر درم
 کنوں نصیر تر بوڈگار منکشدہ

عصمت سمرقندی

مگر رسوب عشق ز رومہ عالیہ عشق را
 کدر سو گشت و عاشق تدمم عالیہ نازد

عصمت قاجار (از سواست)

چه کردی تو بی آسمان تنگ
 بخوئی کہ عالی بقائے جوجی

کہ بندہ سائی از کین زبان
 جواہی کہ مبری ہ وز نہ پایوان

عصمت قاجار

چوں از پیر بدمدہ
 ہر آنکہ وہ گند جواہی

تا بد فلک تھمتہ سرگردانہ
 و نعت جویہ عالم جود حیرانہ

هر چه بمن میرسد ز دست زمانست
 ز اظهار نود درد مداوا نمیشود
 زمان لعنه غیظ که با پا زمین زدن
 مسامحه و که سر حفظ آرزوی ما
 که گوید که کلاه کسست تو خود فکر خود ما
 ازانی از صنایع اروپائی است
 ندیچین بود و چنان که تو چاره جست
 من روی بانک مسجد ما میم در روی خانه
 ضایع مساز و چو شوای چون ای طبیب
 جان شیراز بینه عشقی است حار و

دیده و زنگریه میکند کس

ز چه راه صبح که نکات حسنه

ز زور زور و زور زور است و زنگریه

گفته علامه در آن و دیده

و در وقت زور و گه گه زور

بهدی بر بند ز زور و زور

باز سر مائیل زورند مسجد

تبع که تر آفتاب زورند

بهدی در شب زور زور

من برفقه زور زور

عشقی کاشانی

... پیش تو زور زور زور است

... زور زور زور زور زور است

شادم ده دامنه سگ کوزی تو میکشد و بر شادی زگر که بسوی تو میکشد
۶ همسایان با تو زیارتی هم من میگوید من نزارم غم که چرا تا تو من میگوید

عشقی لکناهوری

یر چها یو - بعد نسیم یوف یو - بعد نسیم
و نه عشقی که بریدی مشهور یار سا یو - بعد نسیم

عصامی سمرقندی

بوزار تو دره حر او خوبتی عصامی اکهار که تندی حر عام و آخر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده ای تو گدست مدت حیا که بوجهی سکو گدست
ی صبح بر حسی مکن دور زرح تاو معانی و ز من نکس لایحه ناری جایی زار معانی
۷ یو و صحن همگشت توفی دیده کنده نصیر آن وزگار شکسته

عصمت سمرقندی

۱ - ۱ - ۱

بگر بسوی عشق تو دره عالم عشق نه سوز گشتن و عشق مدان هر عالمی - ناز

عصمت قاجار (۱ - ۱ - ۱)

چه آردی و نی آسمان شنگه که بکدم آسایش کس آسایش
حرفی که ماهی نازد چه حرفی خواهی که مهربی بوردن بیوان

عصمت قاجار

۱ - ۱ - ۱

چون در بار دیده گزیده سوز فک آهسته سوز گزیده
۸ و در ده گاه چه بیند جنت جوی و عالم چه جنت

جان من از دست من زبان طلب آمد
 تبریر نهان بگفتن حلاوت نمیشود
 این ستری ز ستر خود پانمیشود
 تا خون نشد گاشقه خوانا نمیشود
 با نام مرشد عملکت احیا نمیشود
 ایوان زمین بسال اروپا نمیشود
 تا چه چاره با من سپاه نمیشود
 زاهد سرو معامله ما نمیشود
 در دست درد ما که مدوا نمیشود
 در جادو و امداد حاجا نمیشود

دست بگردد کسی ...

دست ما در دست این جهان زانو ...

دست از آیه خود بود ...

گفته علامه که ...

قضای شماری ...

حق از جوانی بیری نور چه باید کرد

باز سر با اثر زود شد مجرب

گیاچه همگی حشک و زرد و پژمرده

ساحل حسن طبیعت همه به خورده

ساز برش غم سرو نغمه نظر

هر چه بمن میرسد ز دست زانست
 ز اظهار شود درد مداوا نمیشود
 ز زمان زمانه شیفته که ما یا زمین زدن
 میدانم در که سر حفظ آزادگی ما
 که گو که کلاه کیست تو خود فکر خرد ما
 از نانی از زبان اروپا نماند شد
 باز چنین نمود و جان کرد چاره جست
 من بوی ناله مسجده نمایم بوی حال
 ضایع ساز زنجیر و دای خود ای طلب
 در آن روزی در عشقی است جان و

دست بگردد کسی ...

ز چه را بوضوح کلمات ...

دست از آیه خود بود ...

گفته علامه که ...

قضای شماری ...

حق از جوانی بیری نور چه باید کرد

باز سر با اثر زود شد مجرب

گیاچه همگی حشک و زرد و پژمرده

ساحل حسن طبیعت همه به خورده

ساز برش غم سرو نغمه نظر

عشقی کاشانی

ما پیش تو ... گشته در پیش است

حره ما سر حد لطف و زین از پیش است

شادم که دامنه سگ کوی تو میکشد وین شادی دگر که بسوی تو میکشد
۶ عصمان با تو ریاری عهدی میگویید * من تو این غم که چرا با تو سخن میگویید

عشقی لکناهوری

یر جفا بود امیدم یوفا بود عهدانستم
بود عشقی که رفتی مشهور یار ما بود عهدانستم

عصامی سمرقندی

دور از تو ندارد حد از خویش عصامی اکنون که رفتی حد ما برو آخر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده روزی تو گذشت مدت حدایترا که وجهی نگو گذشت
آن عهد بر حسی مگر دور ز رخ نازم گذشت * و در من کنس لایقه نازی چنین ز ارم گذشت
برورد وصال همگشت شوق نبودم * اکنون تصور آن ویزگار ملاشتم

عصمت سمرقندی

از سوانت

دگر رسدی عشقی ز هر چه عالمه شوی را که رسوا گشتن و عاشق خدی هم شالی را

عصمت قاجار (در سوانت)

چه ازدی تو ای آسمان شکر که نکهت حساسی ، کس را ناز
جوای که ماهی نماند جوای جوای که مبری در ورده نایوان

عصمت قاجار

از سوانت

چون در بهار رسیده گرانم داند فک اهنیه سرگردانم
هرگز بود که حفا منم راحت جوید ظالم چون حور منم

هر چه عن میرسد ز دست زیاست
 ز اظهار درد مددوا نمیشود *
 درمان نمائنه غیظ که با یا زمین زدن
 مینمیزد که سر خط آزادی ما
 که گو که کاهه کیست نوحونه مگر خود نمائنه
 ایرانی از سال اروپا بیاوران شد
 باید چنین نمودو چنان کردو چاره جست
 من روی پادشاهه نمایم تو روی خاک
 حدیغ مساز ز بیخ و دیوان خود ای ضیاع
 تا فراریده عشقی است حانی و
 به به دستگیریم بکنند کس *
 چه در وضاع گناقات حیده
 در روز و در شب ز دست و نگر در *
 گهوه علامه که بی رسد *
 ماه رفت ز پانز و بر گه ماه روز
 هستی درک از قرب ماه تقر سر
 بهان سوز پانیز در نشد منجر
 شعاع که از آفتاب افسید
 ماه هریان سر زور بانها رتبه
 مدافع حسن طبیعت شعاعه خورده
 صدان برق غم سوز آیدم غلط

عشقی کاشانی

ما پیش تو ز در گفتم در پیش است جرم مایست و رحمت لطف و عشق از پیش است

شادم ده دامنم سگ کوی تو میکشد وین شادی دگر که سوی تو میکشد
 عصمان یا تو زاری غم در میگویند ** من در این غم که چو آباتوسخن میگویند

عشقی لکناهوری

یر جفا بود نمیدانستم یوفا بود نمیدانستم
 بود عشقی که بر دلی مشهور یار سا بود نمیدانستم

عصامی سمرقندی

دور ز تو نازد حیر از خویش عصامی کدور که شغبتی حیر ما مرو اشیر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده روی تو گذشت مدت جدایی که وجوهی سکو گذشت
 ای عجب بر حسی مکن تو ز رخ یازم مکش ** وز من نکشش لایتم نازی چنین زارم مکش
 دور و صحن همه گذشت نهی ز یاداره ** کدور تصور آن روزگار منکشمه

عصمت سمرقندی

از سواد

مگر ز روی عشق در عریه عالمه غمی دارم نه سو گشتی و عاشق شدیم عالمی دارم

عصمت قاجار زار و استاد

چه کردی بو ای آسمان ستمگر! که نکدم سسائی از کین زادن
 خوانی که ماهی شد چرخ بجوای که مری دروزد با یوان

عصمت قاجار

از سواد

چون در بهار رنده گرانم ماند فلک همیشه سرگردانم
 هرگز نه بود کلبه عصامی منم راحت حرم و ظالم خود چه انم

عصمتی از سوانت

از یا شکستگان طلب کعبه مشکل است آن کعبه که دست زهد کعبه دلست

عطاء سمیعی (مدبر)

(اثیب السلطنه)

در دیده من نقص و علتی است	یا منظره ما را نصیحتی است
اشیا همه بر رنگ دیگرند	گیتی بجز کعبه حلالی است
بر جان طبعی نمائند هیچ	یا فوق طبیعت طبیعتی است
هر صورت زیبا که سگرم	گویم که نشان از حقبتی است
هر گفته شیوا که بشنوم	گویم که بیان نصیحتی است
هر جا که بود محمی پای	گویم که خیر جماعتی است
هر نامه که گزیند منتشر	گویم که در آن حسن نیتی است
چون برده بر رفت ز روی کار	بدم که تمامی هضیحی است
گزینم از ایران کسی شپد	کودانه ازین ملک خبرتی است
یداشت که اینم زو بوم بز	ملکی و در آن ملک ملتی است
یا قاعده کارها در آن	بر روی اساس سیاسی است
یا هر نظامات داخلی	هائونی و طرز حکومتی است
یا مردم ریش پز و هرا	بر زمره آنان مزینی است
یا اهل صلاح و صورترا	در جامعه قدری و قیمتی است
یا ز بی پروا منسلکت	فکری و تلاشی و زحمتی است
یا بر خط هیچ کفیری	یا جایزه بهر حذمتی است
سراسر این ملک پیر است	از جهل و خود انجهل آبی است
هر کعبه ووشی که سگری	دانه جهلی و ظالمی است
هر قسمتی از روز نامها	چو لایحه فحشی و تهمتتی است

زان مجلس زندان دگر مپرس	العزة لله حکایتی است
کفر است که گویم خدایرا	در یونان اینوضع حکمتی است
یا ذلت ایران و اهل آن	میبی بقضا و مشیت است
زیرا که خداوند را بخلق	هرگز نتوان گفت ضعی است
اینها همه چون یک بگریم	زائید، جهلی و غفلتی است
هر کس که نظر میکند بدل	زیوضع فحیش شکایتی است
اما همه خاموش و هر کس	بپناه تنه در کج عزتی است
گویا که تصور نمیکند	بر عهده هر یک وظیفتی است
یا دیدن اینجمله هرج و مرج	و آرام نشستن حیاتی است
بکمر دنا شد که یکقدم	بر دارد تا وقت فرصتی است
ورنه بعدا دفع این عیوب	گر مردود کار ساعتی است (۱)
تا چند برای زسگامی	حاجت بر این و آن توان برد
عرض خود و آروی مردم	ا چند توان بر اینگان برد
بر سرفه سنگ طبعان دست	توان امان استخوان برد
مشو که فلان - چهار روزی	حوش و بنو چنین ز تو چنان بود
بنگر که جز زبان و حدیث	دیگر چه نسیع از حیا برد
حوش باد زوان آنکه میت	از کس نکشد و مردوخان برد

عطای ابر قوئی

آمد آنکه سینه را از او غنای رنگین کند. / داشتهای حسن آمد شهر را تزیین کنبد

(۱) در حیرت سال که او در بیخ انشور قصیده فوق در مجله شریعه از من میگذرد اگر
 نظری سطحی بر اوضاع صدر مملکت و دوران از اعدائی بدوی شریعه داشته باشد که شود
 نموده داشته باشد. حتی آفرین استیلا را موسی قوی بدست خواهد داد

پرومان

نشنگانرا نیست لذت غیر آب خوشگنرا نیست راحت غیر خواب
هره را مانند بهاری نو جهان عشق بیامد بهار عشقان

عفتی سمرقندی (از سواست)

مست بودم ز می‌شعلت رسائی در تب دوسه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

عفتی اسفراینی (از سواست)

قامت سرو که در آب نمودار شده است کرده دعوی نقد یارو نگوسار شده است

علاء خراسانی

بجستجوی بیاند کسی مراد و ملک کسی مراد بیاند به جستجو دارد

علاجی

بر وضع ما چشم حقارت نظر مکن من روز تیره محبت شالوده است

علامه دوانی

ای مصعب یات لهر دویت وی سلسله اهل ولایت عویت
سرچشمه زندگی لب تلجوت محراب نماز عارفان انویس
مرا سحر به معلوم شد در آخر حال * * * که قدر مرد معلم است و فدای علم نعال

علاءالدوله سمنانی

بنده را آنچه جدا داد ز انواع عیب بشر ز دیده بناو دل دانا نیست
این شوق و سماع با محازی خود * * * برین واحد نه حال ماست نازی نبود
تا بی حیران نگوی که می بی خدین بیبوشه سخن سیرین در نازی بود
بغیر ذکر تو من دم جدا مکفاد * * * ز آستان اوام حق دمی جدا مکفاد
غم شه و دل ما شو چیز نیست بکفت * * * ما را تنها غم شد او ما مکفاد

لب تو عهدی نارد که بوسه ام بدهد
 اگر بغیر تو چیز دگر دلم خواهد
 علاء دوله درین عالم و در آن عالم
 در همه دره‌های بیرون کز دست و دل از آنک
 آخردرهم همست و آخر دینار ناور
 نه پیدانجسته با من ده بی اینهاست بگذارم
 از غم و اندوه ما با کیت نیست
 هر چه خوش می‌آیدت آن میکنی
 به زان نبود ده خاطری شاد کنی
 بهر که هزار بنده آزاد کنی
 ز لطف آرنی را

علاء الملک لاری

ما پی تحصیل بارو یار در دل بوده است
 حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

علائی آشتیانی

تا چند عالمی که مرا هر زمان غمی است
 زاره غمی که باعث ستادی عالمی است
 دیروز پریشانی چون را تو گفتم
 امروز پریشانتر از آنم که توان گفت
 ترا دیدم رسیدم این مژده از ناد سحر گاهی
 که در ده بعد ازین شهبای هجران رو بگو تاهی

(قاصی) علائی

ما زهر اهل دلی بک شمه کار آموختیم
 ماله از تی گریه از آینه‌هاز آموختیم

علوی کاشانی

رام کسی نمیشود و حتی صید گاه تو
 شو زباز و جوتس می طرف خمار و کیف گاه
 شو جسی برفی نمکنند غاشه آنگاه تو
 گریه هایبانی من حردت فاهفاه و

علویه (از سوانت)

شبی در منزل مامیجان خورهای شدن یانه انیس خاطر این داتون خواهی تمدن یانه

علی

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو غم خود باز گویم لحظه من هم درو

علی فرنگی

غمی که مژه خون گشاید مر گر او را حوش آید خوش آید مرا
 ظاهر درد تن بر دلمار چون کنم نویسه زخوی باز کش اظهار چون کنم
 دازم چو من طاقت خوی و دوروزی کشه رخت از کوی او

علی خراسانی

در ازم بوی سینه آهی دستبند در عشق او بیور سینه ششم

علی کاشانی

تا جمال تو شاین چه بهد خواهد بود حینک هفتاد و ده ملت سدا خواهد بود
 ای طبیب درد سدا هیچ پدا نستی هیچی آن در سینه مانی تا باجستی

علی بدخشی

گر هوس بر همدی زوی نامستی رو چسارده من همی همدی نامستی
 غر آتش غم بر خشمی من در دیده من نمیدانستی

علی اصفهانی

مروت ماست از دوستی با تمامان کرد ساجو هم بخود شرمند سنازم دشمن خونرا

علی

جان روی و آینه بدسم نه که در غم رسدشان هر دو عالم کرد

علیشاه

من مست و بد حال اینچنین یارب چه خواهد گفتم
گر یا کدما می بدین آلوده دامان بگذرد

عماد غزنوی

گفتم که یار بوسه گستا ده بگیر گفتم ده بگیر داده گفتم که یار

عماد طوسی

یار گفتم از غیر ما یونان نظر گفتم بچشم و انگهی وز دیده در ما می نگر گفتم بچشم

عماد فقیه کرمانی

از ایندیار گذشتی و سالها بگذشت	هوز بوی تو میآید از منازل ما
مرع هر دل که زیند غمت آزاد شود	سالها یاد کند عهد گریزار را
گر زمین باد کند و در نکند محدودست	مختر مرا چه تفاوت ده گدا محرومست
به درین شهر رود ظلم و ارباب ظلم	عاشق بلغمه هر جا که بود مظلومست
طلب یار وفا در مکن در عالم	رحمت خود مده آیدل که وفا محدودست
بیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت	کاین حکایت بر این طایفه نامفهومست
سرما به سعادت دنیا و آخرت	در یکنظر گوشت چشم بوسه است
امید بلبل بیدل رنگل وفا دار است	ولی وفا نکنند شاهدهی ده بازاریست
جفای دوست بغایت رسد و میترسم	که انقبای جفا ابتدای بیزاریست
غم این نوده خاک از دل عشاق مطلب	این غبار است که در خاطر هشیار است
عشق پوشیدن و چون خوردن مادر است	خوردن و پوشش عشاق یریشان است
باشقیار جدائی ز دوستان کردی	یوا مدار که هجران اضطرابی هست

آینه که عمر در سر این جستجو شود	و ضلش جستجو تیران یافتن ولی
بیداد تو سهل است فراموش توان کرد	گر با توشی دست در آغوش توان کرد
ویرانه خطرناک پایان رسد آخر	آینده جگر سوز بهرمان رسد آخر
از پیرهنش بوی نکهت آن رسد آخر	گر یوسف مصری نرسد باز بکنعان
روزتادی و غمت مونس و همدم بودیم	ما همانیم که یش تو مکرم بودیم
که سپهر و ختر از حسی مریم بودیم	ما که امروز گرانجان جهانیم آنیم
زحمت تن ز سرکوی تو بردیم و تقدیم	مادل خسته بنست تو سپردیم و شدیم
بقر هنوز زده ام سنگدلی من بین	غنچه دهان من یا تنگدلی من بین
باری چنان مکن که شود خاطری حزین	گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود
کاهسته قر ز هود گذشتند بر زمین	بر شیراز آن شدند بزرگان دین سوار
ولی پیر گشته انداء نوی	زمانه جواست و درنگ و اوی
که فرزند پیر است و مادر جوان	غریبه اینجالت اندر جهان

عماد اکرم

چشمی است که چشمها گشاد از چشم	چشم تو که چشمش بر ساد از چشم
حر چشم تو چشمها قنار از چشم	تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ

عمادی شهر یاری

بازره تو دیده خفتی بیست	مهر تو ز سینه رفتی بیست
دستی است گفتی بیست	حالی که مرا بود ز عشقت
این غنچه مگر شکفتی بیست	گذشتت بهار و روا شد دشت
در حلقه زلف تو شکسته است	دستی ز میان عقل بسته است
خرد دست زبانه بسته زبانه است	با رنگ رخ نولاله عشق

چه کردوام که سزای منست هجرانست
 است و هشیار بیش دوست بگریست
 ما را چه ازین که هر کسی نه بیند
 ما آینه ایم و هر که بیند رخ ما
 فرشته ایست بر این نام گبددوار
 نگار از روی چو بدینار دارم
 سزای من بود بی یار بودن
 زانگه که در تصرف این سیز گلشنم
 محتاج فان و آب نیم از برای آنک
 خاککی و ترا مشک ختن دانستم
 دردا که من آنم که تر مینالستی
 بناله ز غم گر چه سیار ناستد
 مرا از تنگتن چنان عمار باید
 چه گفته‌ام که بخون منست فرمادت
 پیش دشمن بپوش باید بود
 یک غیب که در ما بود او صد بیند
 هر یک و بدی که بند از خود بیند
 که پیش آرزوی عاشقان گشددوار
 که بیند یار ما تو کار دارم
 که چو نر دلبری را یار دارم
 در کام زدهای نیاز است مسکب
 غم جای مان و آب گرفته است در تنم
 بخاری و ترا گل چمن دانستم
 افسوس تو آن نه که من دانستم
 و نگر ناله ز من غم گساری
 که از ناگهان حواسش مومینانی

عمارة روزی

بفشه واد مرا امت بفشه قبای
 بفشه بوی شد از بوی آن نقشه سری

عمان بختیاری (ساز)

اینکه جز انکارت اندر بار صاحبکار نیست
 گاه میگوئی امجلس دل چرا بی درد نه
 با حضورها که این چراست یا آن اختیار
 صورت صریح و باغشمان بود نزاع
 زشته ناری کشش شرمست گر خوش نگری
 گر چشم عقل بیی هرگزوت نکار نیست
 گاه میگوئی نکلشن کل چرا بی خار نیست
 یاد این زشت است یا آن نیک ما را کار نیست
 آلت محضیم و با استادمان بیکار نیست
 چیست اندر مسحه زهد که در دوز نیست

این امر ایاری دوش شرطست گر خوش بر خوری
 از خجانتها که آمد و ز خجانتها که رفت
 باری از باری کشی سنجیده ام من بارها
 آتشی دوش ز رخساره بر افروخته به شد
 گفت عمان زجه رودم زنی ز آتش عشق
 به پرده بود جمال جمیل عزوجل
 چو خواست آنکه جمال جمیل بماید
 من از مفصل این نکته مجملی گفتم
 کیست زین بیان مرا در جان و تن
 اینکه گوید از لب من راز کیست
 در من انسان خود نمائی میبند
 پانهاد از روی همت در رجا
 گای میسکیر ذوالجناح نیز تک
 ای سماوی جلوه فلسی خرام
 ای بصورت کرده طی آب و گل
 ای بر قنار از همسگر تیز تر
 دو دکوی دوست منهاج مست
 بدبشپ معراج آن گیتی عروز
 بر حرقا که منت وضعت است
 که میان دشمنم آری بیرون
 پس بچالاکی به بدت زیر شست
 گای مشعشع ذوالفقار موشکاف

چیست اندر بر من راهب که دور ستار نیست
 آزموده سبیم چیزی بدتر از آزار نیست
 روکش دطل گران گزاین سگتر ماریست
 دیده گر آب نمبر یخت مرا سوخته بود
 گفتم آنکس که دلم سوخت ایم دوخته بود
 بخویش خواست کند جلوه بسح ازل
 علی شد آینه خیر الکلام قل و دل
 تو حد حدیث مفسن خول ازین مجمل
 که زبان من همی گوید سخن
 بنگرید ای صاحب آواز کیست
 ادعای آشنائی میبند
 کرد «اسم از سر نصحت خطاب
 گرد بعلت سرمه چشم ملک
 ای ز بسدا تا معانت نیم گام
 وی سعی یوبه ات در جان و نذ
 وز یراق عقل چابکخیز تو
 دیده واکن وقت معراج منت
 ای عجب معراج من باشد بروز
 می سرت لازم زمان همت است
 رو دکوی دوست گرتی رهنمون
 این نگفت و برد سوی تیغ دست
 مدنی شد تا که دانندی در غلاف

تا گرفت آئینه اسلام زنگ	آقدر در جای خود کردی درنگ
رنگ ازین آئینه میناید بری	هان و هان ای جوهر خاکسری
تا نو آن آئینه را صیقل دهی	من ترا صیقل دهم از آگهی
مصلحترا خون از وریزد طیب	تند چو بیمار از حرارت ناشکیب
بیشتر آید بکار اندر علاج	چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج
سر بر آورد ای خدایا بیشتر (۱)	در مزاج کفر تند خون بیشتر

عمیق بنخار آئی

من آن به رسالت گویم من آن مویم که جان ندارد	انگر موری سخن گوید اگر موئی روان ندارد
** هاد ظن بری که حسن تو کاسنه شد	آن سازه که از عارض تو خاسته شد
گیل بود و سبزه سر آواسته شد	نور باغ رخسار بهر تماشاغای دلجم
** جان شکایت از تو کنم باز روزگار	ما را چه روزگار برآموش حکمرده

عمر بسطامی

در عشق سی سؤال نشن کانرا هرگز جواب نبود

عنایت اصفهانی

کسی گره در کار افتد رشته کوتاهرا	عقده های مشکل از طول امل پیدا شود
** مرا از دل آهی الهی براید	دلا هر چه خواهی ز آهی بر پد

عندلیب کاشانی

بمانم چه سارم تا یقین سازم گمانشرا	گمان میر بر من میرد از جستم چون پالا
نزی هفت جامه نور مغز استخوانشرا	زس لطف سرو پایش تاریکی توان دیدن

این قسمت از مشهوری معروف به گنجینه الاسرار در مرتبه سید الشهداء ۴ که مکرر مضموع
رمیده است انصاف شد اگر مقاله اجودت میداد ایستنی بود آن مظلومه اختیار گردد **پژوهان**

نیشب تیره توانم دید تار موی زنگی را
 خاک راهش گشتمو آفتونم نبود هوز
 از بیم آنکه آینه اشرا کدر رسد
 اگر یادته بتاج شهنشاد و خرمست
 در حورنم ز آهوی چشمت نه بی هراس
 از هر چه هست در دو جهان میتوان گذشت
 جور افتاد ز حد میگردد باز کجاست
 چندان سخن نگفتی با من زبان کاکنون
 چون من ز سرم تارم کرد نظر برویت
 چون چشم من رسیده آب آورد پایبی
 رنگش و صفاتش یک گوی مجیم ما
 سرو را با قدرهای تو تشبیه خطاست
 جان شیرین بهوای لب شیرین داند
 دوستان میکشده درد منورید دیگر
 حیوان حفا بیار و ناغیازشان وفاست
 مدینه از قهای دلم گفت عاقبتی
 آرخ که دلم خوب شد و غم از پیامد
 گرفت کیمور تنوار رنگار میخ آری
 ز بس دلم بجز تو جو کرده بعدوین
 ز من بجز تو جو کرده ام قسم بوصلت
 ز بیم آنکه رجعد ز ناله ام دل دلم

ولی دیدن نمیآرم ز باریکی میداشترا
 تا که دامنگیر او سازم غار خویشرا
 بیرون نمیآید قدم از سینه آم ما
 ما را وصال دوست نه از ملک عالمست
 دایم زیر تیغ چنان آرمیده است
 جز از وصال یار که ثنوی از آن گشت
 دلم از غصه نه تنگ آمده انداز کجاست
 حسرت برم بگوشی کو نشود بیانت
 گره ماه کردم با خویش مهریانت
 هر گاه رسیده آید اندیشه میانت
 صد نفیس خار حورنم ز دست باغیانت
 پای جویس توان گفت که چون سمن است
 کار خسرو بود این هر کوه کن است
 چشم صدمت جو طیب از سر بیعار بروت
 آری جفای شمع نه پروانه میروید
 نبوده سی که از بی دیوانه میروید
 جان بر لبه آمد ز غم و یار بیامد
 گریه ملک هر آنکه که خورد است سینه اش
 ز رسم که آرزو نکند دیوانت وصال
 صکه بکدمت غم ترا جانمی هر رفته
 سان طبل فصل جزان رسیده خموشتم

وصالت گرچه جانم بود لیکن بس حفا کردی

در آخر طاتم شد طاق و دل کندم ز جان رفتم
 با خیال زلف او چشمم سرشک آرد همی **
 رسم باشد آب ریزد چون در آید موی چشم
 بهر قنم نیغ و حشر آخند اما و نرم
 چشم بر ابرو اتسارت میکند ابرو به چشم
 تا چند بنا حفا تو صیاد کسی **
 بر مرغ دلم کیه ر بیداد کنی
 تا مال و یری داشت تکمردی آزاد
 اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

تخلصی

گر از کوه گیری و نهی جای سر انجام کوه ندر آید ز پای

عنوان تبریزی

به بوالهوس مفا زلف عنبر انبارا
 میوش رخ ز من حیرت آشنا که سنگه
 چشم دیو مکش سینه سلیمانرا
 بون جو آب در آینه چشم حیرانرا
 گر ستو جا هم بنظر مهر و ناها
 حاک گویشرا اگر با سرمه آمیزش دهند **
 گردد کفن سفیدی چشمم سگهارا
 مینوتم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا **
 دوستدارا ز هم جدائی نیست
 یا ۵ سیر چمن بیرج بر جانکادست **
 نسیم صبح بر آینه چمن آهست
 کز پرتو تو آینه را خانه پر نمده است **
 زبیت مصرع بزجسته در زبان ماند
 قشوق دیدم و سرو چمن ز یادم رفت **
 آقدر نیست غبارم که پریشان گردد
 تمام از ضحک در گوی تو چون خاک تووم
 نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد **
 مور از برای مود دگر دانه میکشد
 از جمع مال بهره ندارند نهل حرص **

گر بندوبستی من باز گذارند مرا
 به از آنست که عالم همه از من باشد
 شرم و وصل امشب زمانرا طایع گفتار بود **
 و ره بر لب شکره ها آماده اظهار بود
 تا قیامت هم نیامد فرصت خواب عدم
 گر بقدر خواب غفلت یابدم بیدار بود
 مردم از من تا امیدوم مردم شرمسار **
 نخل بی در لبری نم مزرع بی حاصلم
 جورا از سر دیوانه کی بیرون توان کردن **
 هوای جاهرا از خانه کی بیرون توان کردن
 لب نینم ز فغان تا نفسی هست مرا **
 که حیانت بود از ناله نفس دزدیدن
 مسکه در هر صورتی شرمست دامنگیر او **
 در خواب صمغ پنهان میشود تصویر او
 یا که پیروز سرمایه حیات مرا **
 دیده مانده نگاهی و ریزان سخنی

عهدی

زبان از سوز دل شده همچو آتش در دهان من
 مکن ای مدعی کاری که اقی بزبان من

عهدی ساوجی

دلم بمیان بر زده بگذشت بخاکم
 بداشت هوزار من خاک کی اثری هست
 رفته رفته از کفم آنزلف شگون می رود **
 دوستان در جمعی که کل از دست بیرون می رود
 زار بیرهنش هر که دید حیران شد **
 چه کرد خانه حرابی که دید عریانش
 چه پرسوز عهدی که اندر چه کاری
 دم آخر است نتسین که روح تو سیر پیم
 جدا از تو در مردم در چه کارم ...
 اگر ز دستم به تیغ برکتی فصلدشمنی
 که امید صد تماشا بهمین سگناه دارم
 بچه نمیشه او ز خاطر ناشاء روی
 گر او دوستام جاره دره دل من کن
 چه محاط گذارم که تو از باد روی

عهدی قزوینی

بیار من سخن از حال زانو من مکید
 باین ماه ننگه بار من مکید

عهدی خراسانی

ز تبسم زهر چشم دوست نپذیرد علاج کوشگر شیرین نگر دد چون بود مادام تلخ

عیسی یزدی

دل جدا دیده جدا سوی تو یرواز کند گرچه من در قسم مالمهرم بسیار است
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم ^{**} هرگز سر بریده ما می زبان نبود

عیسی

زمین عدم شود از در کتابت فصلش بحتک ساحل صفتی خاک بردارند

عیسی هندوستانی

گویند پس از مرگ ابد وصل است چندی بامد مرگ هم باید زیست؟

عینی فراهانی

دل دشمن جان اود هلاکش کردم روز حنجر آه چاکچاکش کردم
ز خون حکر نسیم ویاکش کردم در مشهد آرزو بخاکش کردم

عینی هروی

زهر که یاد درین بزم میکیم بماند بیخه رفت و فداخ رفت و جام و صبا رفت
هیچ معشوقی وها نا عاشق پیدا نکرد ^{**} کن صد سخن گره از کار بلبل واکرد (۱)
سر خویش کبیر مکز جویی دمسار ^{**} که تا حس زده میدهد بروی آواز
یکد رحمت عام بود در آرزوش ما ^{**} آنقدر صد که از کرده پیشمان گردیم

(۱) صفت شیرینی در سینه جود شعر فوق را در این شعر صفت کرده است و ایندیکری

غ

غازی قلندر اصفهانی

جزای بکش مجرم اگر دهد ایزد
 سوی بهشت برم کافر و مسلمانرا
 زماه چو تو متمکازه بدست آورد
 صعب که بکندل آزانه در جهان ماند
 نام لیلی بر توت مجنون مبرید
 بگذارید که بیچاره قراری گیرد
 مرا گویند بیدردان که دستت زن بدامان
 اگر میدادتم دسنی گریبان پاره میکردم
 نعم دردم در پیش تو شکوه سربکم
 تمام آتشم و در دلت اثر نکنم
 محنتم که فرموش کردی از من
 وفا شدم که بگرد دلت گذر آکنه
 زود سرا اگر توفیائی برانرم
 کناری کنم ده دود محبت بر آورم
 نی آنکه آتش ریشم بجای زنی
 مرد بیا و توده خاکم بزم ببین
 با این غلو شوق و شبی این جایی در
 غازی اگر تو حضر شوی جان نمیری
 **

غافلا

مانند از حجاب حسن تو در سینه آه ما
 چو بر دلمک ندیده گریه شد نگاه ما
 ز من بیخانه، شریفست دجوتی در روانی
 بداسر گشتگی سبک فلاخن خانه دانه
 ز شوق نامه و رسم ز رتک یاره کیم
 دلی که بیست نسلی در آن چه چاره کم
 کی رخاطر میدود عبس سر گویت مرا
 در نظر دارم هراضا کی که بر سر کرده ام
 **

غالب صفوی

پیش دل مگر ظهار کند حال مرا
 ورنه کس دست که گویند تو احوال مرا
 از گنه روی سفیدم هفتاد حشر که سمت
 عرفی خجلت من نامه اعمال مرا

افسرده دلی گشت ز نس عام در بشهر
دیوانه براهی رود و طفل براهی
لیل از گل نکشد آنچه کشیدم ز نومن
گل به بلبل نکشد آنچه تو با من کردی

غبار همدانی

بهار میگردد سابقاً تعلل چیست
مگر خزان دوسه روز دگر نیاید
پای لاله کدامین شهید مملو نیست
که از لحد در افتاده گوشه کشفش
مه من سر بر آرزو هیچ محمل
که شب تار است و گم شد راه منزل
چونش تنش و افتاده در آب
آوازه مرگ شد غمناک
بندست افتاده مجنون ز رو دشتنگ
بوسیل آورده شاخی درین سنگ
نمودی گر دو چشم تنگارش
بودی فرقی با عشقی غبارش
ز اشک و آه در صحرا شب و روز
گاهی ماهی شدی که گرم تب سوز
شب از تنگ آه شرر بار
سحر گه برقی وار از کوه پر چیست
کمر چون تی بعزم ناله بریست

غبار رازی

ز آغاز طلبکاری دینم ز تو صد خدایی
انجام چه خواهد بود ایست جو آغازم

غروری کاشانی

در هراتی دوستان آخر ز ما چیزی مانند
هر چه ریت از هستی ما یازده ما حریفش بود
نگذر که ریجان بود این راز جگر سوز
سگاز که گفتیم و دلی چند شکستیم
نازک نبال در ز خویش ما وصال و
فامت کتبه نست گران بر نبال او

غریقی اصفهانی

گلبی تا گستان و گلی بر شاخست
کاش صیاد ما بر تهرس آزاد گفت

غزالی هروی

چشمه نه خوریزی عشاق سری داشت
میگفت یکی را و نظر بر دیگری داشت

او در اندیشه ۵ چون خون غزالی ریود
 ملك سخن بملکت چم نمیلیم
 من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
 معمره دل شد ز نور ویران بکه گویم
 يك بيت عاشقانه بعالم نمیبم
 تهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

غزالی مشهدی

شد بان بکه گهر رحمت ز چشم نرمان
 می عرق آلود ساخت چین چین ترا
 رشته سار نر گهر اشک تنی لاغر ما
 قنه ز سر بب داد خنجر کین ترا
 با سوخته از آتش دل سترم امشب
 یعنی ۵ ز شهبای دیگر بهترم امشب
 هرن خاری درو زولینه موی دیگر است
 آنهم چو پدم موی او گرداند از من روی خود
 عجب حظی ز رفیقان رفته باز آمد
 تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
 ایها چه فسانه است عیباید رفت
 ما با که شستیم که باران همه رفتند
 از گوی جلون سفسله داران همه رفتند
 که چون هاوس مثنی استخوان در پیرهن دزد
 مگر دست فضا لرزیده در هنگام تحریرش
 ندیدیم که دانی است شب ننده نمودیم
 کام جهان کام قفسالب گذاشتیم
 مور کی آرزو گردد گر درو آوند ز بیم
 گر فلک اداست برمان سبکرو را چه شد
 عرق شسته بگلبرگ سایه برور او
 کاشیده باد و ظاهر شده است جوهر او

ای صبا آن زلف را بر عارض زبانش نه
 در ره سر گشتگان عشق از سر کن قدم
 استخوان در تن من نیست هر پهلوی
 نیست در میخانه از هر سو خم صبا تویی
 خاک دل آنروز که می بینند
 دل چو بدادر شحه غم اندید شد
 دل که ز عشق سودا دروست
 نیست دل آندل که دروغ نیست
 عشق بلند آمد و دل را غبور
 چرخ درین سلسله پا در گشت
 روی تان گرچه سراسر خورست
 هر ست رخا صککه ها کیش
 سوزش و تلخی است غرض از شراب
 مذکر او زمان آب در کام
 بر حمله ترغان درین گشتگر
 آینه بی رخصت زجا برداشتی بر جاش نه
 هر که یک گام از تویش افتاده سر بر پاش نه
 داردم پنجه غم خسته دل از هر سوئی
 درد نوشتند با می صکرده قالبها نمی
 شبی از عشق بران ریختند
 بود کبابی که نمک سود شد
 قطره خون نیست که دریا دروست
 لاله بداغ درین باغ بست
 در ادب آویزو دها کن غرور
 عقل در ایمر حله لا بعقل است
 کشته آیم صککه عشق کشت
 بل دل ما سوی او پیشتر
 ورده بتیرینی از آن خورتر آیم
 بود چندان و ماهی نامقدش نام
 زبایست هر یک را آورده مو

غزنوی

در جوانی حاصل عمرم سادای گدشت
 آنچه باقی بود آیم در یثیمانی گذشت

غضنفر قمی

که دل دهر گهی جان آن طفل ند خورا
 ز لب و لبش گان الحذر کن گریه ناز است تر
 چیزی دعت مردم طفل بانه جو را
 امروز خود آن دگر داده است بیغ نیز را

کلام سوختم و دل حرارت انگیز است
 امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت
 بشوم گسناخ هر که مهربانی میکند
 اشک ماددم آلوده بخون میآید
 یور عشق من که میگوید که خشم آلوده باش
 از آن مدهوستر گشتم نه در محشرم و تن آیم
 به صبر بقو از این بیشتر توان کردن
 دلم پر آتش و چشمه پر آب شد هر دو
 گرفتراق خو کلم صبر کجا قرار کو
 باز ورقیر انیم اینمه الفت از چه شد
 هنوز در به خاکستر آتشم تبر است
 دوست مگر ز ما گله نریزان گنشت
 او بس کم نطفی از سیار دانی میکند
 تا به بسیم چه از پرده برون میآید
 مکشد و حد چون مرا عشقت برو آسودم اش
 ز جام عشق او امروز خوردم بخش فردام
 نه غیر صبر علاج دگر توان کردن
 در خانه و افسوس کردم حراب شد هر دو
 و غله وصل اگر در حفاظت انتظار کو
 سر مر قیب ر طرف نسی حوی باز کو

غفاری

چو من دیوانه هر گو قدم در دشت غم نهاد
 در نوای کمن سر مینهد همچون قدم نهاد

غلامی

غلام جویشتم خوانده ماه حساری
 سید حتی ما کرد عاقبت کاری

غمام همدانی

نقصیر حرد بین چو فتادی که در جهان
 دیگر سخن مگوی که از بد مویس
 بسیار شوکد پی حقیقت ری غمنا
 در هوای نوی پر پر خمار
 هست جمعی که در آن بهر پستی نیست
 مرده پیوسته نظر جانب مقصد
 در باز کس شایده سر بی گناه را
 شریقی لب تو سخنها گشته را
 کنی عشق او بوده خیالات خفته را
 هر که دیوانه نیست بجز نیست
 حقه نیست که در آن غم و غم ای نیست
 خاطرش بسته دشواری و آسای نیست

ای از قدر تو مر پا هنگامه قیامت
 ای سرو ماه منظر ایماه سرو قامت
 نام چه بوده آبا آسایش و سلامت
 امروز در جهان بیست غیر از بلا و زحمت
 حاف کاند در حور اینک از بگفتنی نیست
 راحتی آینه عقل شکستن دارد
 گه بخت و جرم گردون نیست
 تیره روزی ز فرط نادان نیست
 ای مازنین عزیز کسی شو که خوار است
 حیقت نو کلی چو تو همداستان غیر
 خانه نی که در آن ناله و فریادی نیست
 در جهان دادرسی نیست و گرنه در شهر
 ملک بیداد گر است و در آن دادی نیست
 بیخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز
 در زمین از بهر عشرت خانه آباد نیست
 خوب در پرورشی مردان خوب استاد نیست
 کار دوران جمله آدم پروری بوده است لیک
 مبرند فریاد کاند در دوره ما داد نیست
 داندکی بوده است در عالم که اکنون هر کسی
 هیچک را بر اساس راستی نیاید نیست
 کار یابد کرد وقت ناله و فریاد نیست
 به یاروت هست تا دای طلب چیست
 حورست خود گشتی مرد هر چه داد آباد
 جز اینکه این وجود که دارم تعلیم شود
 تو بزرگشوی یار من چه خوانده شد
 درست اگر تشرد کار من چه خوانده شد
 شکست حور مو پشت من ایچده باری بود
 که ناز گشت دگر رسپروزگار سرور
 که حام چه بکند جارة خمار امروز
 نه درد بینی و دانی طریق در مانت
 در این جهان که درستی همیشه معدوم است
 بروی خوب تو را نسیم آنچه کاری بود
 رسوم کهنه فضا ایت نکار امروز
 سخنان هسانه جعتید و درد سر معزای
 حجب حلقی مبرکن نظر مگر وقتی

بیاری که درین خاکدان و جودی نیست
 که آدمی خورد افسوس و غصه از عدمش
 گر انقب آخر عمرم بودند ارم تا
 که تا تو هیچ نعمانده است حسرت دگر
 دردا که با تو هیچکم آشنا نکرد
 نه رند پاده روش و نه سبج نماز کن
 بر خیز ساقیا و بجایم فرو نشان
 شوغای زاهدان ز می احتراز کن
 آنکه پرسد که در این راه چه خواهد بود
 گیرم آگاه شد آنگاه چه خواهد بود
 چون کبر نبود قدرت تغییر قضا
 حاصل خاطر آگاه چه خواهد بود
 سودره بافتگان بدم و آگاه شدم
 که زیان من گمراه چه خواهد بود
 در آرز برده و سی برده عالم آراشو
 برای دلبری عالمی مهیا شو
 چو غنچه تابکی اندر نقاب خواهی بود
 چو کین عذار بر افروز و گلشن آراشو
 در انتظار قیامت نشسته تا کسی
 تو خود قیامتی و روزت بر یا شو
 باغ خرم گل فروزان یار داجو جام بر می
 دهد گرتون بسد خوشتر از این روزگار
 مرا با سر بلندی نیست گذاری
 همستی میبارم راه بستی
 نافع شطلی بود از آن بزرگتری
 عزیزم که تو در اختیار من باش
 گرفتار اینکند نهانسته طریق صلاح
 چو مردم صاحب نظر پرسیدی

غمگین بختیاری

ظاهر نمود غم بهانه آرزوست
 پروانهوار سوخس جانم آرزوست

غمگین اصفهانی (موسرا)

خلوت دل ماجز غم توره ببرد
 که من بکرت تو ای خانه دادام در بست

غنی نفرشی

غنی کز من مرد دل آگاهت
 سوی سمری که بود خاطر جواخت
 از غایت رشک بود کز پیش نظر
 رفی و نگنیم خدای همراحت

غزلی تفرشی

یکبار اگر رخ خود اندر ما بیند عاشق بخود نگردد از چشم ما بیند

غنی کشمیری

قاصد چه احتیاج به طومار هجر یار چون باز شد رسد ز درازی بکوی او

غواصی یزدی

گر نردم بر کوی توام اشک برد عاشقها کتم آنجا که فلک رشک برد

غیاث ابرقوئی

در سرم باز آنمی از عشق آن دلبر گرفت باز عشقم گرمی دیرینه را از سر گرفت

غیاث مشهدی

خوبان که ز جام عشق مستند همه هر عهد که بستند شکستند همه

با عاشق خویش آشنائی نمکنند بیگانه و بیگانه بسرستند همه

غیاث شیرازی

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری تعبیر قتل هاست که پیمانہ بر شده است

خوشم بشویش محشر که کس نخواهد دید ^{**} که گرد من ز کدام آستاه بر خیزد

همه انعم یا تاسر تو نیم ^{**} با تو عنایت بود یکدومه گام دگر

از ترش دور فنادیم و نعمت آری ^{**} دولتی را که بود چشم جهانی از بی

غیاث نام شیرازی (۱)

ز وصل روی تو چون آدم از بهشم دور ز سینه هجر بپیراث از یسر ما را

تا غیر گل بچیند از لرو نقاب بوش ^{**} روی که بی نقاب بود باخ بی در است

(۱) ممکن است عبت و قبة بکنند باشند.

هرگز ندیده وصل اثر در تمام عمر
 چه باشد حال آنصغ صعبی کو پریشانی
 چون آه من فلک زده در جهان گسست
 و خاری آسمان سازد باهی آسمان سوزد
 بد آسمان هم نگویم بکس
 ولیکن بکینند یا من بس
 بخاطر دوم نیست کین کمی

غیاثی استرآبادی

نامت ز رشک پیش کسی چون نمیرم
 شرمسارم و رفیق شب هجران تاکی
 آیا سرخ از که کنم منزل ترا
 او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم

غیرت اصفهانی

برای خاطر بیگانه یارا
 بیوده باشد ز تو نه خو گله ما
 خطا زدی که کشتی آشنارا
 بداد تو امروز بود از حوصله ما
 پهلوی سگ تو جاست ما را
 حائمی به ازین کجاست ما را
 بیرون ز کرمت چون روم گاهی ز دنبالها
 کاینده صیدان ز بسو بخیر ناوک خورده را
 با صد هزار خون جگر آب میخورم
 کین کوزه ها بود ز گل دوستان ما
 بیرون نمی کنی سر از رخته قفس
 دلم می رود بجایی و جان بجاسی
 ساقی یار کوزه از من ده کوزه ها
 خواندی ز مهر سویت و راندی ز کین مرا
 ضحکین ز گردش فلک پرده در نیم
 با جان جفای آن مه نامهربان خوشت
 چگانه ام که عمر را کسی بیچنان گفت
 دلم ز کوهی روز وصل بود آنگه
 هر اخو شمی ده میرسد ازوی جهان خوشت
 چگانه گفت غمیزا که باز نتوان گفت
 که قصه شب هجران روز هجران گفت

چشمه نوش ترا غیرها نشاند	وریشانسد چو لب تشنه ما نشاند
گلبنی تا بگلستان و گلی ارشاخت	** کافر هینا مرا از قصه آزاد گاند
فراق صبر رسکون خواهد و یقین دارم	** که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
بدیده آخر حسن تو رفتم از کویت	** هنوز گل بچمن بودم که چمن رفتم به
ای آنکه بدین جمال تو خوشم	** بنگار شد دل از وصال تو خوشم
گیرم که ناحوشیم از اندر زالی	** ایفا چه کنی که ما خیال تو خوشم

غیرت هندوستانی

هر جایاری و آشنایست ترا	دریاب که خضر و همایست ترا
ضایع بود سخلق احسان کردن	هر دست گرفته عصایست ترا

غیرتی شیرازی

مرا امیدواری در روز حشر از مغفرت این بس	که صرف تغافل غمهای تو کردم ز لذتگویی را
** خوش زمینی است سرکوی محبت که شود	** همه با مهر بدل کینه افلاک آنجا
** هلاک غمزه خورید تر سازاده گردم	** که در محشر باو بخشند خون صد مسلمانرا
** ستم رسیده دلی دینم و زغم مردم	** داندخوی ستمگر در بندیار یکیست
** خاک گسترش روز جزا کس نشان نداد	** آرا که در فراق تو آتش بجان گرفت
** بر خاک ما چو میگذری سرگوان مرو	** دنبال بین که دیده جان در قفای تست
** تا غمزه خوریز تو غارتگر جاست	** چشم اجل از دور بحسرت نگر است
** تنم آزاد بلوغی ز تعلق که دیگر	** همتم تکیه بدیوار توکل نکند
** روز گریست که معررم شدم از ستمش	** یاد آنروز که خون در چگر ما میگرد
** نظر کیند دلمرا که خوار کرده کبست	** نظر بحال من و دوزگار من مکبند

پیموده وصال نخیزد شهید عشق صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند
در بیابان نیست سرگردان بیهوش گردباد روزگار از دست جووت خاک بر سر میکند

غیور هندوستانی

طریق عشق ز پروانه میتوان آموخت و سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری ترک

شر میارد ز ایر تیغش ایست نشان قاتل من

ف

فاخر بیبانی

رخ از شراب غیر مرا فروختی چرا ما را با آنش دگری سوختی چرا

فارغ اصفهانی

بر من ما را مسلمان خواند و زاهد بت پرست هر کسی در آینه خود را نمائش کرد و رفت

یش از تو آفرید فضا روزی ترا * ناچرخ فکر دانه نکرد آبنا ساخت

نه تو خواهی مادی عاشق نه بی معشوق ما * گوئی برگشتی ز ما برگشته می گانی دگر

بست کاری بدیر و کعبه مرا * آرد میخوامم از میان دو سنگ

فارغ تبریزی

در عهد شوخی تو بدلتا قرار نیست بکجا آرمیده درین روزگار نیست

هر کسی که جان سپرد حیات ابد گرهت از هیچ کشته قائل ما شرمسار نیست

خدا در سین من آه سوزانرا نگه دارد * ز آسبش دل بر رحم جانانرا نگه دارد

جرم از طرف غیر و ملامت همه بر من * گونی سر انگشت ندامت زدگانم

فارغی قزوینی

در وفای و دهنه چون گوشت چو بدنند من میشوم راضی که بازم وعده دیگر دهد

فارغی شیرازی

ای چشم جهان بین مرا بود از تو ایام مرا ساخته مجبور از تو

دوری تو کز کز است بیمار مرا نزدیک کردن شده ام دور از تو

فارغی استرآبادی

خونش از دل یاد دیگران بیرون کشد دیگری با او نمآید بیادم چون کنم

فاروق اصفهانی

خلق را در خود دعائی عیبها پیدا شود - ماه چستانی که افزاید کلف و روشندلست

نویگزفتار بهر بر ما گریه کردن لازمست ** نو نهالی را ده بشانند آبی مبدهند

در صد هزار طفل به پیری رسد یکی ** میریزد از درخت امر خام بیشتر

فاطمه قوال

ساکن گشتم کرد خوش نگاه مینوشی کعبه را ز یادم برد کافر سه پوش

ترکبست خو خجورای ظالم جفا کاری یاد کسی مکن یاری عاشقان فراموشی

طرفه حلالی دارم از بهار رخساری حوش فراغتی دارم در بهشت آفروشی

فانی بختیاری (مدام)

فانی این عذر گرانمایه نهایی چون تیر تا که چشم بهم آری ز کمان میکشود

فائض اصفهانی

آرزید دل چو دید زلف نوشده را چون طابری که دیده حواب آشیانه را

فائض مازندرانی

ماد من لطف کن از خانه بروی آبی دمی که بجان آدم از مات دربنائی بیفتد

فائض خونساری

کاز نام ز غم به نیدن رسیده است این تیه قطره خون چکیدن رسیده است

فائض نیاوندی

روز و صبح قدر گریه یاران شود پیدا چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فایق بختیاری

ایرخت ماه آسمان کمال وی قدت سرو بوستان جلال
 منتهج پایه ات زبای و حصول مرتفع دامت ز دست وصال
 تار موی تو از پریشانی کرده هر جمع را پریشان حال
 بر سر کشتگان خود بگذر تا کنی خون عاشقان پامال
 هر کسی با غم تو مشغولست از غم عالمست فارغبال

فائق هندوستانی

لاف محبت گریز پیدا کن اعضائی دگر چشمی دگر گوش دگر دستی دگر پائی دگر

فتح داغستانی

از اشته شمع و لاله ز داغ جگر غنی است بیچاره ما نه آه نداریم در جگر

فتیح اردستانی

بیدیه اشک شیره رهنمون دل ما را ستاره شمع بود رهروان دریا را
 کدام دل در بران زخمی از جنگ تو نیست * تو صلح اگر سکنی کس حریف جنگ تو نیست
 لبی که شاهد سبب من حور میبود * فراخ عیش تر از آستین تنگ تو نیست
 خون حیا که شبمی از بوستان نست * بر گردن ملایمت پاسبان تست
 میاید از حدیث تو بوی نیاز و ناز * گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست
 آهوی شیر گیر ده گریند چشم تست * رام کسی نمیشود و دم نمیکند
 چشمش از اندک نگاه خاطر ما ساز کرد * از هر آموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد
 هزار نکته دهن گفت چشمه شدش * چو سر مه خورده که بیرون نیاید آوازش
 عجب که سر به نیاز کسی فرود آرد * چنین که آینه آورده بر سر نازش
 دلت میترسم از س نابی در دم بتنگ آید * اگر صد بار برگرد سرت کردم تغافل کن

بازگشته ام از بسکه بر تن سنگ هر بیگانه
همچو آتش در میان سنگ دارم خانه
بآداب بنشین یعنی خوردن درین گشتن که هست
هر سیمی روح مستی هر گلی بیعانه

فتوحی مروزی

باز کی گیرم اندر آغوشت یا کی آرم بچنگ چون دوشت
هر گو آبا بخواب خواهم دید یکشب دیگر اندر آغوشت

فتوحی

اول از روزنه خانه بیرون آرسی آنقدر تاب ندارم که دری باز کنند

فخار شیرازی

آفتابست جمالت در جهان مایه اوست همه ذرات جهان زیور پیرایه اوست

فخر گرگانی

ماز از نسیم بوی جنون میآید وز طاقم اینفرد فزون میآید
بر حرف دلم گریه انگشت کسی چون دل از آن حرف برون میآید

فخر وازی

دیا میبه همچو حساست هیچ و هیچ یوجست تا درست بود چون شکست هیچ

فخر الاشراف (مدرس)

در عنصر فاسد بود تصور وطن ما تحت الحاکم انداز و کراوات زن ما
دانی که سیه روزی ما گشت کی آغاز آرزو که شد رهبر ما راهزن ما

فخر الدوله گیلانی

خواهم که چو پیرامن گل فرسایت در بر گیرم سرو قد رعنائت

که بوسه زخم جو آستین بر دست که سر بنهم چو دامن اندر پایت (۱)

فخرالدین اسعد جرجانی

مرا مادر دعا کرده است گزنی که از تو دور بادا هر چه جوئی

فخرالدین علی

کو بغت ده ناگه مه من مست در آید ز نقش کشم و شب بسر دست در آید

با لب لعل و خط غایبه گویز آمده* سبب آراسته از خانه برون آمده

فخرالدین خالد

مهرت بدل و بجان دریغست وصل تو باین و آن دریغست

وصل تو باجهان توان یادت کائناتک باجهان دریغست

امروز چنانی ده ترا الله توان بود* در وصل تو بادولت پاینده توان بود

می عقل بیور رخ تو راه توان برد بیروح بیاد لب تو زنده توان بود

با عشق خط و زلف تو حقا که فلم وار بر پای همه عمر سراقکنده توان بود

در محطت از جان وز دل بیدهن و لب چو خجام می لعل همه خنده توان بود

عشقا آیتی است من آنم* حسدا غایتی است تو آنی

سمائی چو حال همی با کس کو لطافت ده جان همی مانی

سست بجان جو تو بیدانم سخت جانتر زمین اگر دانی

بر من و بر تو ختم شد گزینی سحت جانی و سست پیمانی

می نخواهی مرا و طرفه بر آنک آمده را نوشته میخواستانی

می بران مرا که پیش کسان نام من بر زبان چسرا زانی

و ستانست عرص غاوض تو همه زینحاش رخ زینحاشی

مردمی کن مردم چشمم باز در مانی سوستانسانی

جان سگر و زارم بشب سکه میرا تو برادر جانی

(۱) «بوسه زخمی را بجهان هم صفت شده است»

فتحری ارغون (از روان معاصر)

چهر تو گر جلوه کند بی نقاب	پرده بر رخ بر نکند آفتاب
نسیه سرو چمنم آرزوست	** گردش دشت و دمنم آرزوست
بر لب جوئی دمی آسودگی	از فلك دل شکنم آرزوست
تا رود از یاد حدیث غم	همدم شیرین سخنم آرزوست
سیم و زرم بست ولی فخریا	دلبر سیمین بدنم آرزوست
باز شد دل بسته زلف بی پیمان گسل	** کاهری غارتگری آئین کش و ایمان گسل
دوست از آن نار گیسوش برستلی فرای	عاشقانرا تیغ برویش سرو سامان گسل
بسد او در تکلم حقه گوهر فروش	لو لوی او در تبسم رشته مرجان گسل
لطف لفظش بیانات عیسی مریم نمای	سحر چشمش معجزات موسی عمران گسل
چند در کنج قفس ناله و هریاد کنم	** همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم
ناله را ترک کنم ضعف بیکسو نکنم	تا مگر ملک کیان یکسره آباد کنم
بر زخم آتش دانش بدل تیره جهل	ز یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم
علم علم بر افزادم و در کشور جهل	شورش بر پا چون کلاه خداد کم
فخریا چشم امید از دگران بخریدست	چاره آنست که با سعی خود ایجاد کنم
ز بهر حقوق خویش میکوشم ایزد	** بنمای ز عمت و شرف جامه بش
از علم و هنر وجود خود زینت کن	تا مرد سکو پیروی در دامن
گفتم به بی بی که ز ریخت همچون ماه	** کوتاه ز چه روی کردی آن موی سپاه
گفتا ز دراز دستی برهنست	ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه
جانا دگر آشفتمگی از موی که داری	** آویخته دل در خم گیسوی که داری
خونین ثلت از خنجر و شکار که باشد	مجروح دل از تیغ دو بروی که داری
جز بر رخ خویت ننگم موی کسی بست	ای سبکدل آجر تو نظر سوی که داری

خود پا بگل از قامت دلجوی که داری	ز قامت چونسرو تو ارباست قیامت
ای یوسف گل پیر هم بوی که داری	من دیده چو یعقوب که روشن شده از بویت
جمع یکصان دل را ناگهان پراکندی	زلف پر خم و چین را بروخ از چه افکنندی
شاخ لطف پیریدی بیخ مهر رکندی	نادر بودی از فخری با ملافتت و اکفون

فخری ایروانی

اگر زلف آنمه پریشان نمیشد	مرا خاطری جمع بودی همیشه
کجا میل تماشای فضای بوستان دارد	دلی کاندوخم زلف نگاری آشیان دارد
ستانداز تو مگر داد من ستمگر دیگر	برافه شکوه ز جوروت یافتم در دیگر
حساب جمله خلایق فدای بمحشر دیگر	روز حشر اگر پانهی بر صه محشر

فخری جرجانی

چو گنجشکی که زر گردد ز باران (۱)	بدرزم چونکه یاد آرم ز باران
چو برف نوبهار از تاب خورشید	گدازان شد تمه از بیم و امید

فخری قاجار

در دیده ام اراق تو نگذاشت خوبرا	دانی بخواب وعده وصلم که آگهی
---------------------------------	------------------------------

فدای اردستانی

گر باغانت بیاد دهد آشیان ما	ما را ز خاک کینج قفس خوش بود چه غم
-----------------------------	------------------------------------

۱۱۱ اشعار در یکی از سنگها مطبع قرول صوفی، اردستانی، نوشته شده و در این سینه هم
 آنگه در صبح رسیده است زلی زاموس: لاعلام از کور آرد... شاعر فوقی صفا کرده و سینه
 صفت هم مطبع نیز... برای قرول صوفی میبود.

• احشور است خود از چشمه باران هو آتش بجای آب باران

بگزیه گفتش از چیست ناتوانی من
مخندہ گفت کہ از چشمنا توان منست
آنچه بر عالمی از رفتن جان میگردد**
بر من از رفتن آنجان جهان میگردد

فدائی لاهیجی

گر دیده گشایم بجمال تو خوشست
و رچشم بندم بخیال تو خوشست
هیچ از تو بجز فراقی نوناخوش نیست
آن نیز باید وصال تو خوشست
وہ کز تو غم حویش نفیست توانم**
و رہم رقیبکن تو کفشت توانم
عالم نگر اشوخ کہ چون در سخن آئی
بیخود شوم از شوق و شفقت توانم
شوحی در دین برده بخاریت ز فدائی
ایطره کہ میدانم و گفتن توانم
ماز آئی کہ بسوز و گدازم بینی**
بیداری شبهای درازم بینی
فی غلطہ کہ خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد کہ تو بازم بینی

فدائی گرمانی

بکمان بود اگر ردم سر بر آفتاب
یا نادم ز بی کلمی بر سر آفتاب

فدائی مشهدی

بخوش آنروزه ایذیر خطرناک نمود
زاری ما و دلا زاری افلاک نمود

فدائی نوربخشی

صدای خود بگویم ترانه عجیبست
نوغافل و حمان کهنه خانه عجیبست
صبح جام و شب خون دامن افلاک
در بیوفائی گردون تقاضا عجیبست

فدائی اصفهانی

ما را کہ جا کنج تن خوش بود چه غم
گر ناغبارت ساد دهد آشیان ما
ما راه کوی یار گرفتیم و از فساد
صد کاروان روان ز پی کاروان ما

فوات اصفهانی (معاصر)

بغیر از گل که خفتد در چمن بر گریه بلبل	پندارم که در گیتی لب خندان شود پیدا
نباشد آب حیوان اندرین ظلمتسرا لیکن	بجای آب حیوان هر طرف حیوان شود پیدا
بزاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی	نگفتا تا بدینا مردم نادان شود پیدا
فغان که سوخت ز برق غم آشیانه مسا	نصیب مرغ دیگر گشت آب و دانه مسا
دی گفت پیر میکرده کندر طریق عشق	مستانه رو ده عقل درین راه رهزست
شب نیست که از گردش ایام نمانم	میسوزم و میسازم و هر یاد رسمی نیست
چون مرغ گرفتار شدم در قفس غم	آوخ که درین تنگ قفس هم نفسی نیست
از قافله مهر و محبت بزمانه	جستیم بجز گر دی و بانگ جرمی نیست
پیش که روم حال دل خود بکه گویم	با آنکه جهامست بر از خلق کسی نیست
صمت آریاری کند کام از جهان خواهم گرفت	داد دُر از زمین و آسمان حراهم گرفت
هر سخاگر با من مخالف دهر اگر نامن بکین	داد خود را هم ازین و هم از آن خراهم گرفت
لیکه گفتمی کام دل توان گرفتن از جهان	گر اجل مهلت دهد بینی چصال خواهم گرفت

فراقی سمرقندی

منه درین چمن از بلبلان زاریکی / ولی بزادی من نیست از هزار یکی

فرببی دهاوندی

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک / مسمی ساز خدا یا که بمنزله نرسد

فرج الله شوشتری

دارم ز باغ بر گن رودش سلامها / وز ترک گیل بر قلب نازک بیامها

نویشت اقدام اگر در دو زخم تنها برسد / نیست در عالم بهشی به ز تنهایی مرا

بغیر سیفه در ما دلان نگنجد عشق
 برای بحر خدا آفریده طوفان را
 بحر هوای باده گلرنگ یتیم ما
 سالها تند کز هوا داوان این آیم ما
 عشق پیش از اجلم کشت و مردن نگذاشت
 تا دازیم همرا دوست دشمن نگذاشت
 زاد فردای خود امروز ز اینجا در دار
 این نهر اهیست که هر روز توان آمد و رفت
 بپر ملک وجود آدم نبود کسی
 در این حیات که ایفغانه آدمی دارد
 خرد از بالا روی خورشید تابان کی شود
 مورد اگر بر نعمت بنشیند سلیمان کی شود
 تیغ اگر کشته است خود را کی نابرو میرسد
 رسان بر آسمان رفته است مژگان کی شود
 ز مینای نهری در گوشم این آواز میآید
 غمین مشین که آب رفته در جو باز میآید
 من کیستم که پریش خونم ازو کنند
 این قطره را چند کز آن گزینگو کند
 از قضا سایه خود را اگر آواز کنی
 صد چمن سرو زهر رنگبری رخبرد
 آنچه آن خاطر احباب ز هم وحشی شد
 که بر بجز دو کس را توان بستیم

فرح

ای صبر نازک الله رحمت بیاری تو ما را نیست هجران بگدانتی و رفیق ؟

فرح هندوستانی

سحر دیم زینار غنچه ناسخ نازکی خمند باد آمد سلام یارو من از خوبتش ران

فرح زند

تپ هجر تو ای روشن چراغ خلوت دلها
 ازان چون شمع میسوزم که حسی شمع جلتها
 ای سنگدل که تیشه دلها بدست نیست
 تو سه دل کسی شکستی کو شکست نیست
 کشیده تیغ و پشته تغافل دارد
 که انتظار مرا بیشتر هلاک کند
 گر از برم آن سکو شمار برود
 سهلست غمش مباد از دل برود

خوسلدم ازینکه درد عشقش بدلم آسان آید ولیك مشکل برود
چشم از اشك پرو ساخرم از می خالی این زمی نا نشود پر شود آن کی خالی

فرخ قاجار

هان مکن ایخاک زینهار خیانت هست گرامی اماندم بتو مدفون

فرخی بختیاری

زاهد چه بود که زهر چشمش چه بود صلحش چه بود که کین و خشمش چه بود
از خرقه پشمینه بسا مینازد گو قیمت سگ چیست که چشمش چه بود

فرخی سیستانی

۶ لعلی اگر کنی بشگاهی چه بستود خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
۷ سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمتا در حتمکمال هجر گباهی چه میشود
همیداد گوئی دل من گوانی که باشد سرا از نو روزی جدائی
بلی هر چه خواهد رسیدن بمرحم دهد هر زمانی بران دل گوانی
جدائی گمان برده او دم ولیکن به چند آنکه بکسر سبی آشنائی
باین زودی از من چرا سیر گشتی سنگار بدین رود سیری چرانی
که دانست کر تو مرا نود آید چندان وفا ای همه بی وفائی

فرخی یزدی (مماصر)

گشت مارا زدیگی ایمرگ آخر معنی کز پس يك عمر زحمت استراحت لازمست
راستی کج کلها عهد تو سخت آمده است رفی و عهد شکستی بند بنکار درست
روز ارنه شمت مردم و شادم که بمرک چاره آخر خود خوب نمودم زنجست
هر آنکه سخت من لاف آشنائی زد سر روز سختی من دم زیوفائی زد
به بنوائی خود شد دلم چو سوس سوراخ دمی که دی دیرا دم زمی توانی زد

مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای
 ز شوخ پارسی انشیخ یار ما چه تنید
 همیشه دست بکار گره گشایی زد
 نه پشت یا بمقامات پارسی زد
 شب که در بستر مست از می باش کرده
 دیدی آن ترک خطا دشمن جان بود مرا
 چرخ اگر حلقه بند کوفت جواش کردم
 گر چه عمری بخطا دو ست خطایش کردم
 انقدر گریه نمودم که خرابش کردم
 آنشی در دوش افکند و آتش کردم
 خواندم افسانه شیرین و بغواش کردم
 آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم
 غرق خون بودو نمیرد ز حسرت فرهاد
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود

فردوس شیرازی

بود پیچیده طوماری دل از غم
 جفا کم کن سرغان گرفتار
 که هر حرفش باحد دقتری چند
 چه میخواهی ز بی نال و پری چند
 مگر آنچه ک پیراهن گشودند
 که از بوی گلم دیوانه کردند

فردوسی طوسی

چپو راست هر سر ستابهمی
 یکی ندکند نیک پیش آیدش
 سرا پای گیتی نیام همی
 جهان بنده و بخت خوش آیدش
 رمانه بدو دم همی بفسرد
 چه در آبهای چه تو دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 سازد خردمدان جای خواب
 که خورشید تا ننده پنهان بود
 گر چه دارد پدر شهریار
 جو نمرود را تنگدستی مباد
 هر چند که زانده نیاید عسکار
 که سفته خداوند هستی مباد

درختی که تلخست و بر سرش
 و ز از جوی خلدش به گام آب
 سر انجام گوهر بکار آورد
 به صبر فروشان اگر بگنوی
 و گر در شوی نزد انگشت گر
 ز بد گوهر آن بد باشد عجب
 ز نا پا کزاده مدارید امید
 ز بد اصل چشم بهی داشم
 چنین است دوران با پایدار *
 همه خاک دارند بالین و حشمت
 زمین گر گشته کسب از خویش
 کمارش پر از تاجداران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش
 همه کارهای حیا در آنست

حکیم گفت کسیرا که بخت و لایست
 روز مجاور غریا نشین مگر روزی
 نجسند در گه محمود زانی در یاست
 چه عوطلها ردم و اندران بدیدم در *
 هیچ روی مر او را زمانه جواب است
 شدت افتد دری که داشت همایست
 چگونه دریا کنار کزانه پیدا نیست
 گناه بخت نیست این گناه در یاز است

فردی

ما مرهم دایغ تو بجز داغ ندانم
 ما تا تو جور ندیم می و بیلو کی جوریم *
 هر چند که از دست تو داشت دل ما
 جور حکم جوریم اگر بپتیر می جوریم

(۱) آنکه بود در صدمه از اشهر شهیده اختیار کردد . و حق اندهن بجا ندهد است اندا برای بود
 اولوی حتم از ان فردی بی زبان و عقده . پذیر گرفته شد

پژوهان

فردی مشهدی

ما و دل هر يك مرادی از خدا میخواستیم او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

فردی زند

در روزگار هر که عزیز است خوار است	این رسم تازه است که در روزگار نیست
خونین ظلم ز بیجه خونین نگار است	نعمت بدیگری نقد کار کار است
چون من ز جور خویش مرغان رفیق را	گر دشمن منست ولی دوستدار است
گر نه حریفی گفته بدگو ز منت	جیست پس این بی سبب آزرده است
گفته بروم که چشمه ای بیخواب باز است	نگشود زلف و گفناشین که شب دراز است
رفتی تو و ز رفتن ای غمگسار دل	در مانده دل نگار من و من بکار دل
ذات روی همه چو روز و از آن زلف چو شب	هم روز من سیه شد و همه روزگار دل
بغیر جامه جان کز غم تو پاره نکردم	بچاره دل بر حور تاگر چه چاره نکردم
حدیث دوستی کم گو میان دشمنان با من	نظاره دتمنی و دوستی کن در بهار زمان
روزی خلاف خوبان بر عاقبتان گذر کن	تا از تو نازه ماند رسمی پروازگار

فرصت شیرازی

هر صدم چند تازی بسته شد ای سمدت	صبر کن تا من پهای خویشتن آیم به بندت
آن رها دار نگاری که جان بار منست	سکم ترک و هایش ده و ما دار منست
همه عشاق جهان در طلب معشوقند	طرحه معشوق مرا نیل که طالع کار منست
عاشقان طالب دیدار رخ بار و مر	هست یاری که جهان طالب دیدار منست
وقتی از گریه اش بشوخ مدم بلبل تو	گلی روی تو مراد دل نقار منست
روی بنمایند و گوید ده تماشا بهای	گر مراد من تو نیگیل رحسار منست

تن بیجان و لب ای جان من این پس بخت
 تا بگویند بریشانی من بی سبب است
 وین عجب تیر که بهر کس نگری در طلب است
 آری آب آورد آن چشم که در وی شده بود
 غرقه در خون شد از این غم که چرا خاک نمود
 بگروز و دوشب زحمت اینکار کشیدم
 یوستیده چه گویم همبیم که همیم

آد که خویش به بیگانه شکایت کردم
 از سر زلف تو چون باد و خاکایت کردم
 وصفی از قد بلندت جو روانت کردم
 سعی هر چند درین راه به نهایت کرده

شستوی همه از اشک ندامت کردم
 جور مسحت صفت آنقدر قامت کردم
 سینه خود سپر نیر ملامت کردم
 بگش ای ترک که من ترک سلامت کردم
 لوحش الله که ازین کشف کرامت کردم

مشوره در گذرت خاک که تا یانک موسم
 عد را کرده بهانه رخ زینت و موسم
 که من دلشده را عمر که فدات موسم
 جان فدای تو بهی تا همه اعتضات موسم

کز غم لبی بدشت از چشمه مجنون در جد
 مار باک سلسله دلترا چه در احوال

بی تو ایجان ز تن رفته بش تاب و تبست
 مردم ایستگاش بریشانی زلفش بند
 در ره عشق مطلوب نبیوست کسی
 چشم از عکس سیه لب تو شد اشک آلود

بای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم
 نمکان دو زلف و رخ آن یار کشیدم
 ما دندو حرانوی و دینار و دستیم

با دل خویش ز حور تو حکایت کردم
 جمع بار همگی دوش بریشان شد حال
 قصه روز قیامت همگی آمد راست
 راه عشق و اسک عمر پایان برسد

جز از نفس رخس هر چه مرا بود چشم
 رفت و قامت از یاد مؤذن سعاد
 سه اندک که بدل بار کمان ابرو دل
 سر بو نان سلامت من اگر گشته شوم
 کردم امروز از آنور چو مه کشف قباب

نست چو درسی ما رخ زینت موسم
 هفته ها گفته ام ایبار که چون سال نبود تو
 موسم خندهم ز تو امروز غمی و عده فردا
 گفته بودی که دهامه بدک عضو تو فرست

لاله بدارد و غافل کانه همه حور دلست
 چمن را نظاره بر بیج و حم او احدت

چکند گر نکند صبر بطوفان بلا خسته را که بدریای غم انداخته
 بی خونری عشاق زدی اینکه رقم چه شد آخر که مرا از قلم انداخته

فرقتی آنجدانی

۶ سیاه بختی ازین بیشتر نمیآید که محفل دگر از روشن چراغ نیست (۱)
 ۷ مجنون ترا عاز و غریبی تن نیست پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
 ۸ دلم به برگری زلف یار مضطربست چو شعله در دل شمای نار مضطربست
 ۹ عجب نبود اگر عاشق و چشم یار میآید طیب مهربان از دیده بیمار میآید
 ۱۰ تنم در سوختن از آتش دل مایه بگیرد چو خواهد آتش همسایه از همسایه بگیرد
 ۱۱ هر کیمی چه بدگلی از شاخ او بر سر میزند مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند
 ۱۲ بنای عهد جوان بر سر آست بنداری که مانند حیایار هر سیمی سرنگون کرد
 ۱۳ سخت اندیشه ازین اشک دمام دارم من غم خویش ندارم غم عالم دارم
 ۱۴ چون گل چیده که در آب نگه میدارند عکس و حصار تو در دیده پریم دارم
 ۱۵ بر لبم آه و درون پر ز حال رخ دوست در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
 ۱۶ ترک او کرده ام نما ز خیال رخ او حال میخواره از توبه بشمار دارم
 ۱۷ ز پشایی سی شب گرد گویت تا سه گشتم مهر گه چون دعای بی اثر نویدر گشته
 ۱۸ ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم چون کلمه ما گشت نهی خانه خرابیم

فروغ کشمیری

گر دست آرزو کند آن گم به گاه را رقص کمان آب ده همچو حباب خانه را

(۱) فخری، امیر، و زویف، نام آقای ضیائی اصفهانی ضبط شده و چون توبه شعر آن در
 باسمه شکلی اصغر و در چنگ آفتاب وجود نگارنده تمام قزل را خانه او گذشت. در کتب
 فوق نیز یکی از آنهاست مگر است اشعار خوب چند غزل در یکجا جمع شده باشد. **پژمان**

فروغ‌الدین اصفهانی

هر که را دیده بر آن طلعت زیبا نهاد
 نشاند جهان لفت پنهانی را
 لب جایش نو دشوی مسیحاتی کرد **
 خدا من بخداوندیش ایمان دارم
 در آتش هراق تو میسوزم و خوشم *
 گوئی سمدم که شکیباً به آتشم

فروغی استرآبادی

بچام گرضی وطن بارک‌الله
 بچشم نهادی قدم خور مقدم

فروغی قزوینی

کدام روز دنا بیقرار من سگریست
 که تو در دست بر احوال زار من سگریست
 نشان می‌کسیم س همین که در عالم
 بغیر شمع کسی بر مزار من سگریست
 بچه مشغول کم دیده و دل را در مدام
 دل ترا میطلب دیده ترا میجوید *

فروغی کشمیری

ایکه در دهن شتاب ندر دارد عمر تو
 چون گمان هرده میسازی مدقش‌خانه را

فروغی اصفهانی

جان در نم از آرزوی دوی تو باشد
 ماسد غریبی که کند یاد وطن را
 شمع و گل چون قرین یکدیگر بزم بزم **
 گناه بلبل را بیاد آرم گهی پروانه را
 ز وصل دست مرا بهره ز سکه محض **
 در اضطراب ز طبع پنهان جوی تو باشم
 بر سر توبت فروغی دوش *
 ناله بگری غم ر نهائی *

فروغی بسطامی

یاری برده کمر است بر سوانی ما
 ما نماشائی او خلق نماشائی ما
 خدا بیبای لب ساقی دادیم
 تا کجا صرف شود مایه عقباتی ما

هر چه کردم بزه عشق وفا بود وفا
 شربت من ز کف یار آلم بود آلم
 هر که جز عشق نوالد رحمت موس بود موس
 نه تست آنکه بگیریم زلف ماهی را **
 هفتاد که مردر شاهبخت داد خوانمی ما
 ز خسروان ملاحمت کجا روا مانند
 خطت نمید از اثر دود آه ما **
 ما را بجرم عشق تو کشتند منکران
 قانع شدم به نیم نگه لکن از غرور
 گفتم که آب دیده ما چاره میشود
 کی رفقه ز دل که تساه گفتم ترا **
 هصد هزار چلود بیرون آمدی نه من
 مستانه کائن در حرم و دیدر بگذری
 رسوائی عالی ندیم از شوز عاشقی
 تحریف تو پر همزد فرزانگی ما **
 با ماندنی محرم و از خلق دو عالم
 گداز جان جوان معشوق حای ما **
 گداز میان بنامد پای وصال جانان
 در عالم محبت نلفت نیم گرهه
 حشمه سوز و شد باعث بیداری ما **
 نکسوس د سکرته ست پشمای قرق
 درش در حای لب نوش را بوسه
 سکه تن خسترت دل در دستدار باز محبت

آنچه دیدم بیکافات جفا بود جفا
 قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
 بر آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
 به روز روشی از پی شب سیاهی را
 که از ستم ندهد داد خانه خرواهی را
 که در پناه نگیرد بی پناهی را
 شد آه ما تنبجه روز سبزه ما
 سرمایه ثواب شد آخر گناه ما
 مشکل نظر کند بگردا پادشاه ما
 گهتا اگر بشیند کشی حالک راه ما
 کی بوده بهفته نه پیدا کنم ترا **
 با صد هزار دیند تعاشا کنم ترا
 تا قبله گناه مؤمن و ترسا کنم ترا
 ترسم خدا بخوانسه رسوا کنم ترا
 وین سلسله سرمایه دیوانگی ما
 سودای تو مد علت بیگداری ما
 با مدعی نمید از حافظه ای ما
 مرید چه فرق دارد با زندگانی ما
 با مهره ای او با مهره ای ما
 مسیحا برسد فکر پرستاری ما **
 هاجکس عبر غم روی تو عموداری ما
 خواب ماه بود از عالم بنزاری ما
 ترسم آخر نه بگوشت ترسم زاری ما

- ۶۱ بر نیاید ز خرابات مغاز مطلب ما
 که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
 ترسم از بخت سیه روز تگرده شب ما
 هیچ کیشی توان حسرت به از منبیا ۶۲
 لنگ حوافد شدن اینجا قدم مرکب ما ۶۳
- ۶۴ در کف دابه دانه ام کونک بو رسیده را ۶۵
 زنگه حلاوتی بود جنس گرگان خریده را ۶۶
 ۶۷ بر لب من کجا نهد لعل شرایخواره را ۶۸
 دوخته ام بیکدگر سیه پاره پاره را ۶۹
 لغتی اگر شعردمی رحمت بی شماره را
 ورته کسی تباقی زندگی دوازه را
 آتش من نمیکند چاره سنگ خاره را ۷۰
- ۷۱ تسلیم تو کردیم همارا و همی را
 واقعشوی حال من گوشه نشین را
 آخرم سرخی از حسرت با کامیا
 غم پیدانگی و حسرت بدامیا
 کاش که هرگز سحر نمی شدی آتش
 کار ندارد بیج ملت و مذهب ۷۲
- ۷۳ چاره کن درد کسی که همه ناپا تراست
 که ز بزرگان سیاه تو نگونسا تراست
 پس چرا دانه من از همه بیدارتر است
 میدرد حسرت همینی که گرفتار است
 گل سودای رخت از همه کس جوار تراست
- ۷۴ کاستی نرسد بر لب ساقی لب ما
 کس مبادا سیه روزی ما در غم عشق
 تر سحر دانه اما وعده دیدار ولی
 ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
 گرزده وادی مقصود فروغی اینست
 دی برهش فکیده ام طفل سرتک دبه را
 از لب تنگین او یوسه بجان خریدم ام
 آنکه بهانه در دلم حسرت یک نظاره را
 رشته عوارزه نند آنکه زد دست جور او
 ماهنه بی زحمتی باز رحمت آمدی
 کشت عذرا لبش ازاده حیات نازده
 زاه شرر نشان من برم نمیشود دلش
 دادیم یک چلوه رویت دلو زیرا
 در حاک رهی تا نشیبی همه عمر
 اولم را ام نمودی بدلا رسما
 منخوردم عدل از حسرت حال و خطا
 ۷۵ خوش در آغوشم آمد آن مه جنس
 آنکه حر دار شد ز کیش محبت
 ۷۶ دلم از برکت بیدار تو سار تر است
 من سیمطالع سرگشته چه خواهم کردی
 گر تو اس وعده دیدار نادای امشب
 هر گرفتار که تر بند تو بپا د زار
 ۷۷ پوی تو عزیزان همه حوارید اما

عقل برسد که دشوارتر از مردن چیست
 عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است

تیشه بر سر زد و باز در شیرین بکشد
 کوهکن در ره عشق از همه پادارتر است

بار محبت از همه باری گرانتر است *
 و آنکس کشنده از همه کس با تو اثر است

چو شرح استیاق بعد در حضور دوست
 بیچاره که از همه کس بی زبانتر است

دانی که من به مجمع آتشم کیستم
 بیروانه که از همه آتش بجانتر است

کی میدهد ز مهر نیست من آسمان
 دست من تا رانگ یار من است

دست من تا رانگ یار من است *
 هر کجا روز تیره بینی

آنکه در هیچ جا فراش نیست
 دل بپسیر و بیقرار نیست

طیب اهل دل نه چشم مردم آزار است *
 و لی دروغ که انهم همیشه بیچار است

هنوز قابل این بهر نیستم در عشق
 و گریه از پی شلم بهانه بساز است

تا خود شوی شانه بزمش زوی جنگ
 انگشت کسی کار گشای دیگری نیست

بارگر جلوه کند دامن ای همه نیست *
 عشق اگر حیمه زنده ملک چهار ای همه نیست

سکته هست در این رده که عاشق دارد
 ورده چشم و لب و آبرو و دهان ای همه نیست

کوهکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
 گر سزگانی بکند کوه گران ای همه نیست

نو مگر روز جزا رخ نعمانی ورده
 جلوه حورو و تماشای جان ای همه نیست

عبری که صرف عشق بگذرد بطل است *
 راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است

آه بار و خاطر من شد ملول تر
 زیرا که باغ بنو محل ملاک است

گهر که نامر صورت حالی نماند که
 در وا که حال عشق بیرون او مقام است

من کبیر روانه سعی که در کاشانه نیست *
 خانه امر اسوحت بجا کی که اندر حانه نیست

کسب نگاه تو از جام حوشتر است *
 نعل لست را با دژ گلفام خوشتر است

نظاره رخ تو با صرا از حوشتر
 رسیدن لب نو با رام حوشتر است

اکنون که نمرادی ما عین کلام تست
 انحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
 گر مردی را خیر از فائده دل نماند
 خواهی که دلت نشکند از سبک مکافات
 هر کس که جهان دستبسی داشته باشد
 زان بر سر بیمار عیش پانگذارد
 دست نیاید کسی بغاظر جمعه
 کلام توان یافتن ز بر کس مستی
 مگر خدا ز رفیای ترا جدا نکند
 بر آن سرم که جفای ترا جان بخرد
 بامید بگذر و با خواهی آمد
 گر نوری وصل ترا دید جواب
 دل در آرزوی آرزوی گرد گیر فتاد
 گفته از مسئله عشق بوسم شرحی
 ز عشق ز این شکوه گرفته روزی
 بجز آمد بی همی دل ویرانه
 مسکه بر دانه در گوش بداد آجر
 دل ز گسوی نو یکسست و نه از ویر است
 خواهی من مع من از است بر کسی تا کی
 گفت زودت کشم آشوب فروغی و بگفت
 آمد بر آن آیدین ره که مدد
 آنکه مسلط نمود عطره ایلی

گر خو کنیم با دل تا کام خوشتر است
 از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است
 زیرا که مهر فائده بانگ جرمی هست
 مشکن دل کسرا ددری خانه کمی هست
 باید که ناله مهر کسی داشته باشد
 برسد که منادا نفسی داشته باشد
 زلف یریشان یاز اگر بگذرد
 یکدم هوشتیار اگر بگذارد
 عجب جهان خوشی کرده ام خدا نکند
 در این معامله مگر عمر من وفا بکند
 ز تو تا چند جفا خواهد کرد
 این چنین جواب کجا خواهد دید
 عافلان مرده که بیوانه مزاجیر افتاد
 هم در کف همه و همه حاشا ز تعجب است
 نه زان ز سخن و جلق ز تقریر است
 لکن آرزوی که انبیا و بصیر افتاد
 هم دل ز ناله و همه ناله ز تأثیر افتاد
 کنار راهبری عشق تو شمعیت افتاد
 چکند همه که در نتیجه تقدیر افتاد
 باجه کرده که چیزی لغاف باخیر افتاد
 حسه زلی در قهرانی فائده نماند
 خواست که چون امید سلسله باشد

بالای او مرا بلا کرد مثلا
یعنی بلا شیخه بالای او بود

خوش آنکه نگاهش سراپای تو باشد
آئینه صفت محو تماشای تو باشد

از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
تسب خود را بهمین شبهه سحر خواهم کرد

دل من حال مجنونز بهر ویرانه میداند
که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

گر در آید و ترم دامن آن صبح امید
تسب من روز شود بکسر و روزم همه معیت

نه مسلحان ز قضا کامروا شد نه پیروز
نه شقی مطلبتر از چرخ درآمد نه سعید

صاف بیدرد کس از ساقی این زم نخورد
گر بی خار کس از گلشن این دهر بچورد

ذکبخت آنکه در بختانه نه گرفت و نه داد
نیز هوش آنکه درین برده شیند و نه بد

رفتی آسوده ز آمدن آیدیشه شدیم
که در خانه نسیم و شکستیم گلیند

همه شب راه دلم برجم گیسوی تو بود
آو ازین راه که باریکتر از موی تو بود

هیچکس آب در سر چشمه مقصود نخورد
مگر آن نشه که جایش آب جوی تو بود

اینچه نیست که آن حلقه گسور دارد
که ظاهر حال بسنه یکسو دارد

مگر از دین او شیده بید شد و رده
کی کسی عافیت بظاره آرزو دارد

زلف و چین او مشاطه سببی تانه نکرد
که در صورت اول محرم و بیگانه نکرد

جرمنی نیست که سوزنی او برزد نه آید
حانه نیست که غمهای تو ویرانه نکند

رخ فروخته است ز آتش هجران سوخت
آنچه او کرد بمن سمع پروانه نکرد

پی سر منزل مقصود فروغی برود
آنکه حایر اندازی سر جانانه نکرد

نوسه ز دهان او آرزومند
افغان نهانم حسرت بیچو حسرتدم

تا نسیم صید تو آسود بهر حبابه
وای ز من گر ریدم کی آزادم

تو فرتی ز بهر سکار اهن و من صید ضعف
ترب از ضعف نگوست برسد هر یادم

چون نسیم تو ام از کشته سکار همی
که من از بهر عمن کنار ماندم زادم

آب چشمم مگر از حاک درت چاره شود
ورده این سیل بیایی که کند بنادم

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
 تا بدانی که چرا کشته شستیر شدم
 حسرت او بیرون از دل یاره یاره ام
 وه که بزرگ هم شد در غم عشق چاره ام
 جیب هوی بر فله ام تا چه کند ستاره ام
 حاجبی باشد از من که بری ز کفر و دینم
 که عالم بقصدت او جان و من جانینم
 که کبر گاه حسنی تو همان و من همیسم
 که فقر حبه در دوش و گدای خونیه چینم
 تو و نعل آفتاب من و کام آتشیم
 دست جانان که چه خوش آوریده ام
 زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
 تا شود هر آنی عشق زان چشمه ام
 کتاب آندرا شده ام ادا ندیده ام
 تینه مکن که تازه نیویات رسیده ام
 خایه در کمن من فتنه روزگار هم
 که راه دست من چاره نظمه کار هم
 زه من سه شد چشم اسبوار هم
 روح در او دیده است محبت انتظار هم
 وه که عذر گشتم مویه همد و ماز هم
 دهن حران فسرته ام دست بویار هم
 حرف رعد حصه که تیر خرد در خنجره

موی بسته آن زلف گره گیر شدم
 کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست
 عمر لذت و از رخسیر سیرتد نظاره ام
 مردم و از دلم نرات آرزوی جمال او
 خاک رمی گرفته ام ناچه بزید آسمان
 به مدیر همدم شده بکعبه همشیدم
 تو و کویچه سلامت من و حاده سلامت
 به تو من شوی بهمن تو همیسم همیشه شادم
 چکم اگر سگدیم بی صاحبان حرص
 تو و زلف مشکارت من و چشم اشکبارم
 تا تو آورده ام از خود بریده ام
 گو عالمی مهر تو ز من برت شد
 آب عاست زهر فنا در ملاق من
 کیفیت شوی آب شیر از من میس
 گر ز سایه ز سر زلف تو دست شوق
 بخود سه آنس من چشمه سده پار ام
 ز موی ترا دست من صفت زده لذت من
 نار طرب گشته سده بدانی طلب نکه سده
 زهر من حینه م از له کنده م
 نعل بوری حرصه زلف تو غلوی گزیده
 طایر تیر جویده ام زه چشم برده م
 تا به بحر بی طایره هسی نوبه نوبت

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین
 دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد
 نقد هر دو عالم را باختم بیک دیدن
 ای که هیچ تشبیدی نماند فروغی را
 تنها به جا خلوت تنها گرفته
 من خود گرفتم از تو توانم گرفت دل
 رهزوی ایمان من تمه بازیب بازی
 کاشکی میریخت از پیر سرشک دیده ام
 گوشتی چشمی سوی ما بازی گوئیا
 ترسه از دست تو ای سنگی دل بناذگر
 مقیم گوی تو نشویش صبح و شام ندارد
 خوش آنکه حلقه های سر زلف او آگهی
 کار جنون ما تماشا کشیده است
 تو شهد میکی که نشانی بخور مرا
 گریه من وفا کند ای ترک ندجوی
 سر تا قدم نشانه بود تو گشته
 تا کی با نظر فیهست توان داشت
 تو مگر لب لبه حسروسی شیرین محسوس
 بخوابی رسر حالک من آمد دور مجتهدم
 بی طلعت سکونی تو سکوتر زیدی
 تیغ دست آمدی و مست شرابی
 دل ز غمت آخره نماند در آمد

حلقه های آن بشمر عقده های نگارم بین
 سعی کرد من بنگر کوشش غلام بین
 طرز بازیب بنگر تیوه قمارم بین
 بازی از ره رحمت چشم استنگارم بین
 ملک وجود را همه یکجا گرفته
 این را چه میکنم که جان جا گرفته
 رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه
 دست معمار فضا طرح زمین تازه
 حرم حسنی تو دارد خورشید چین تازه
 دست غیب آید برون از آستین تازه
 که در بهشت به سالی معین است به ماهی
 دیوانگان سلسله اترا رها کنی
 یعنی تو هم بیا که تعنائی ما کنی
 من عهد میکنم که اهدایت وفا کنی
 چندان وفا کنه که تو ترک جفا کنی
 ترسم خدا بکرده مانده خطا کنی
 بر حیر تا هزار قیامت پای کنی
 کجا گاهی از شوریده حال کوهکن داری
 که در هر رسم هزاران گفته بخوین کمن داری
 بگو نگاهدار دلی را که میری
 تشنه جون کدام خانه بجای
 من که مالده ام و هیچ غذایی

آه که در محفلت ز شرم محبت بست مرا قدرت سؤال و جوابی

فرهنگ شیرازی

خلق ز آه و ناله ام در نغمه رور و شب در تو نگردد ای عجب ناله عاشقانه ام
بخت بد ما بین که شب و روز همه زمان با دوست فریستم و ندیدیم وصالی

فرهی (مناسبت)

همچو آینه تلی یالک نماید در دست بر هر آینه رو و آله و حیران تا چند

فریب اصفهانی

دلا بکنند در کوبش نعل کن بخواربیا که طفلست و هنوز آمده نداند رسم یاریها
مخوامم گاه مرغان بر سرم آید که بپرسم نلش آزرده گردد چون بید جانسیاریها
اگر چون من دینی بگذارهای رلفشرا ملامت کی کنی باصح مرا از بغزایها
میدوم صرف زاری عمر خود را بر سر کوبش نکردم مهربان آخر دل ما مچونشرا
چندان ندانم ماسم ما دیده بوستادرا کآخر من از بستانی گم کردیم آتبارا
چون نست آتفائی ما را تا شناختاری حوتس ناد حویباران مرغان بدنه حواترا
دائم جز این نخواهد نامرمان زمانه که هم حشا نماید بازن سواترا
ندهم زمان پری شو عالمه آن نمی را که قد حصبه گیر مبر زلف پر خوبرا
کجا پناه جویم بکه راز عشق گویم که دو بر کسش هم رد بگرتمه عالمیرا
بکشیده ام شادی انسی به صلحگاهی که ندیدم از قدیش شبانه مانی را
نو اگر دمنک بزخمم تیرا کس سکونر که ر دست عبر گویم من خسته رهبری را
عم دل و لب آن به که نال مهسه دارن بکه روز عشق گویم که سینه محرمی را
ایدل غمیں مشوک جهات اکاه بست کاسایش رسد کس مستانه بست
ماصرغ پر شکسته و در حوز نپیده پر صباد را بکوی که حاجت ده بست

در دلم حسرت یکجمله نه از یار بماند
 تا گویگر شد آن زلف مسلسل ترخشی
 ای طیبی که دم عیسی مریم با توست
 دارد آن نظایری پر خیر از حال فریب
 مرغ دل پای گر از دام تو آزاد کند
 ز من ای باد صبا خدمت انصاف و حس
 کشور رو بر آید تو ویرانه صوتی میسند
 تا قیامت کفم جامه شادبست فریب
 چندان حفا صوتی کار فسانه کردی

در حال تا تو ام روزی ترخشی کن
 تا بعد دهی بدم ، صبح وقت هجران
 ای باد صبا عمار آرزو زلی ام
 بیهیز کن حدیث از روز ناتوانی
 آرام بگیرد دل امی روی تلازمی
 قانع جوان بودی از دوست به پیغامی

فریب گرمانی

رغان زمین تلم از آتشین سر زده
 جندان سوز دلم تشنگ حسرتم گرمست

فریبی طهرانی

شمعنی روز و شب در راه ما
 بی مهری مهر شان بدستم
 آه از شب تیراه عم سوز هرق
 و حمی رحمی که من زیر دستم
 ز بیداد و سادای شد هزارا
 تا آنر کدام کوک آمد
 بر باد از روز تا جالسوز هرق
 شب شب هجر و طافت زیر هرق

فرید

ای زندگی تن و روانم همه تو جانم و دلی ایدل و جامم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

فرید کاتب

طفل اشکم از پیش دو دستجو افتاده است سکه هر جانب دود و دود چا برو افتاده است
سایه یارب گشته از قدش نمایان بر زمین با سیر و زوی چون بر پای او افتاده است
روز هجر تلما اسم امک پناه است *
ناید می فروش در تبر بسته است *
دل سوخت تمام از غم واهی نکشیدیم *
آتش جو در افروخته شد دود ندارد *

فزوننی استر ابادی

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمرسد بر دل لب ز بیم تو آهم نغیرسد
آن تشه آب گناه ضعفم که صد بود بر من گشتت و م گنهم نغیرسد

فسونی

از هیچ طبع ازکت آرزو منبود وین ادعای تو بس در مشک است
چنان گشته که گرداید بوحالت کار من باشم *
در حال کردن عشق از رضا روی کار او خدای تو هم این زار نهان بستی *

فسونی تبریزی

خواب و راحت شد و آن ربه که زین داشت
وای بر حالت آن دل که تپیدن داشت
دل آرزو م میبدم گشت *
در عنق این گداه مستی است *

شاید سبب نامم سعوی داشته باشد
 از دست جفای تو اگر بگرزم
 دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم
 بر خاک ره که افتم از بشپنم
 برگرد سر که گرم از بر خیزم
 مردم از غم سخن از رفتن خود چند کسی
 این به حویست که گوئی و شکر خند کسی

فصیح رضوانی (۱۳۱۳)

ای ترک چشم مست تو شوخیت ناز کن / آهیم بهاشقان سر و جان نیاز کن

فصیح استرآبادی

غمگیر مطین ز ننگدستی / چون دست نهی گشاده رو باش

فصیحی هروی

خنده می بینی ولی از گریه دل غافل
 رفته حسن بلند است چه حاجت نقاب
 درو تنگدست هر که هنر دیدت عیب را
 غمهای مرده در دل من زنده کرد عجز
 چشم ترا ز مستی و فاخ آفریده اند
 شمعیم و خواننده این خط سرتوشت خویش
 که حکم ولایت سینه بی طالع مرا
 چون میآمد پیاده آمد بخت
 هزار بار قسم خورده ام که با ترا
 خوار ترم از نازه ز باغم درویدند
 فاد ما مردود عاظم روزی ما خوب دل
 گرچه هلاکباز نعمت وصل طلب میکنم
 خاوه ماندرون از است و بیرون آفتاب
 هر منع گوی کز مزه کوتاهتر است
 گر زشترا بگو کند آینه آینه است
 گویا شب فراق تو روز قیامتست
 زلف تو ز عمر دراز آفریده اند
 ما ز روی سوز و گداز آفریده اند
 بعد از شکست جنگل بار آفریده اند
 در رگش سواره برگزید
 لب پیارم اما قسم نام تو بود
 مردود بوستانم و منقور آینه
 ماو شد گویانیک طالع ز داد زاده بهم
 قابل خدمت بیم ترک ادب میکنم

تو عهد شکن خواهی و من بسکه ضعیفم
 بکنم بعد سال شکستن نتوانم
 سرویم و بر آزادی ما سایه گرانتست
 کو آره کزین نیز سبکار نشینم
 برد و عالم دامن همت توان افشاند لیک
 همت آزاده را تنگ است دامان داشتن
 بیشترا چکند باغم آرمیده او
 زدوخ از چه هر اسد فراندیده او

فصیحی تبریزی

از سوز محبت چه شیر اهل هو سرا
 این آتش عشق است نسوزدهمه کبیرا
 ای گل نه همین معرکه من بتو گرمست
 هسگامه صدسوخه خرم من تو گرمست
 نزلک تو نگیرم اگرم پهر تو سوزند
 چه تشمع برم تا دم مردن تو گرمست
 گرمست بهم پشت رقیبان بی قلم
 ای آه جگر سوزدل من بتو گرمست
 سر حلقه ما نمزدگانی تو فصیحی
 بخروتر که هسگامه شیون شو گرمست
 نقش پائی بسرکوی تو دینم مردم
 ۵ چرا غیر من اینجا دگری میآید
 بقدر هلاکت خود هر دلی غمی دارد
 ۵ دل منست که اندوه عالی دارد
 بر سرکوتی تو نالان از پی داد آیدم
 ۵ نالها کر دیم و تشنیدی فریاد آیدم
 تر نجم با منست گر بست میل هدرهی کردن
 ۵ تو در رسم بقا دل بردن و بیرون نهی کردن
 انبذل از ابدهان طمع گام یکی
 ۵ خود در برای هیچ چه بد نام میکنی
 ایسکه درد دل خونین کفنی میشوی
 ۵ غم سوائی خورد اندرم بست که تو
 خد از درد نداری سختی میشوی
 ۵ طعن خلقی ز برای چو منی میشوی

فضلی جرفادقانی

حل میکنم سیاهی چشم از یون مداد
 تا در لباس نامه به بنیم جمال دوست
 روزگار تو از بسکه خور شده خورشید
 بدان رسیده که از چشم آسمان افتد
 باد سنگش که گل هر چند میچیدم ازو
 وقت بیرون آمدن حسرت زمان دشم

فصولی بغدادی

عاشق بیوقوف را اهل طرب من حیران گرفت
 عشق از ورهه‌ها صورت است و از من جان گرفت
 ذوق وصال اگر نشامیم دور نیست
 اوقات ما همیشه بهجران گذشته است
 تا دولت اندیشه بیداد نیاید
 هرگز ز من دلشده ات یاد نیاید
 ما چه کردیم و چه گفتیم چه دیدی چه شنیدی
 که ز ما نظم نظر کردی و بیود اربدی

فصرت نوائی

ایرونه نوسر و بر دمیده کز باد اهر طرف حمیده

فطرت کاشانی

زیخت به چه نویسم که میدوان دانست ز گریه قلم ما سپاه بختی ما

فغانی شیرازی

شکسته شد دل و سزاد است جان خسته ما
 شکسته شد دل و سزاد است جان خسته ما
 و آت کلم- تمام آه و فغان گشت
 چون بگردد حزان چو بهارم چنان گشت
 آتشکده دلی که در آن منزل تو هست
 ای خانه کعبه که در آن محفل تو هست
 مردن در آرزوی تو حوشد ز عمر حضر
 خوردند نیست آنکه دلش مایل تو هست
 چون در میان گر مروان سر بر آورد
 بروانه که سوخته در محفل تو هست
 خواهی معیر باشی ما خواهد کینه ورز
 خود دانی و خدای کسی در دل تو هست
 بر دوش گلرخی است فغانی حذر هات
 این همه شکن خوش دلکش که در گلزار هست
 میروم صد بار در گلزار و می‌آیم برو
 حار در چشمم که از آنهایکی چو ز بار هست
 گو می تلخم براتش سرت دینار هست
 وز بریشانی بعدانم که گل بر بار هست
 مستم گر مانه بست نعل لب بار هست

ساقی ما بی طلب گر نقد جرعه
آنچه مراد منست خازج و نگست و بوی
گل خود روی مرا رنگی بی آدم نیست
آنرا که قدم در ره صاحب نظرانست
صد نقش درست آید و کسرا خبری هست
بد گفتن من شد هنر خا سد منسکر
در دست طیب است علاج همه دردی
این باک نفس نه بوی گلی میتوان شنید
ساقی مدام ناده ناندازه میدهد
مرصاحبش رساند فیض در موت و حیات
چشم ز حال ما چو نظر باز میگردد
آنکه این نامه مر بسته نوشته است نخست
نیست بیرون و دروم ذره خالی زدوست
اخلافی هست در صورت ولی معنی یکست
از آب زندگی چه حکایت کرد کسی
عنه روی تو این آرزو که من دارم
مقیدان تو از ذکر غیر حاکمیشند
بیرون حرام که بسیار شیخ و دانشمند
هزار سوزن العاس بر دلست مرا
هزار حایه جان صرف این بلند فال

تشنه لبازا کجا توفت گفتار انصاف
رونه گل زرد و سرخ در همه بازار هست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
از هر چه کند قلع نظر خیر در آنست
چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست
صد شکر که عیدم هنر بی هنر آنست
دردی که طلبیم دهد آنرا چه علاجست
بیرون مروز باغ که فرصت غنیمت است
این بیخودی گناه دل زود دست ماست
چوب گل چون خندک گرد دو چشم ما آندست
کآنچه امشب آب حیرانست فردا آتست
این شبهه کاشکی هم از آغاز میگردد
گرهی سخت پسر رشته مضمون زده است
صورتی آئینه معنی و معنی عین اوست
آنچه در هر لاله رنگت در هر ناله اوست
باز بشکسته که ز هستی گذشته است
هزار سال اگر بیست هنوز کست
بخاطری نه توشی دیگران فراموشند
خراب آن شکن طره و بنا گوتند
ازین حریر فیایان که دوش بر دوشند
دندربابت حسن ست هر چه میپوشند

معصوم و محبت است بر گل و رانه بوی گل
 گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند
 عشق ضایع نکند ریح عزیزان نشنو
 بکچر اشقت در نیتخانه و از پر توان
 بقان شهر که ترکانه باج مبطلند
 نمائنده در جگر آب و این سیه چشمان
 منم که روی دلم در شکست کار خود است
 گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار میباید
 صدسال اگر وصال و آرزو بجاست
 گر میروم نزدیک او ذوق وصال میکشد
 یاد تو هیچ نزد دل بر خون نمیرود
 آه قبول نیست و گرنه کدام شب
 نام وفا میر که دلم از جفا پرست
 وقت است ای حریف که می در ستر کنند
 ما حوی شهر و قصر زیر جلد گذاشتیم
 قسمت نگر ده کشته شمشیر عشق یادت
 آلوده شراب فغانی بخاک رفت
 معشوفه در کنار دهد روشنی چشم
 آمد بهار و دل بهی و جام تازه شد
 هر شاخ گل ز کج کلهی میدهند نشان
 آن رهروان که رو در دل نهاده اند
 تا میتوان شکست دل دوستان منخواه
 در مائنده صلاح و صوابیم الحذر

انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
 چمنی بر سر خوین کفن ساخته اند
 ده چهار صفت کوهکنی ساخته اند
 هر طرف می نگری انجمنی ساخته اند
 مراد سر بود از هر که تاج مبطلند
 هنوز ازین ده ویران خراج مبطلند
 و گرنه گریو مسلمان رواج مبطلند
 می بیشتر دست آمد گل و بخار میباید
 این درد جانستان بدوا صکم نمیشود
 ورمی دشمنم گوشه ای تنها خیالم میکشد
 وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود
 این شعله ضعیف بگردون نمیرود
 ایندا غمهای کهنه با قسور نمیرود
 شردی کیشان بمنزل مقصود رو گفته
 ساقی بگو ده میکره را زوت و رو کفت
 مرگمی که زندگان دعا آرزو کنند
 آه ز ملامت کشر کفن پاره بو کنند
 زان آتش چسود ده از دور شد بلند
 مجرم ساقیان گندام تازه شد
 باران رفته را بجان نام تازه شد
 سی ریح راه رحمت بمنزل نهاده اند
 کاین خانه را نکجه مقاب نهاده اند
 زیر رسمها که مردم عاقل نهاده اند

نه بخانه دل قرار و نه بگوی یار گیرد
 مردم ز عیش باغ و تماشا چه دیده اند
 هرگز این صفت نهی بد تقابلی نکشید
 خم زلفی نگرفت و می قابی نکشید
 از غایت حیا توانست دیدنش
 هم شرم روی او رخ او نقاب بود
 خوبی نامعانت و وفا کم نمیشود
 بسایر رخ هزار تو ضیا کم نمیشود
 از دیده چون جدا شدی از دل جدا شدی
 خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش
 تا کی زهر چراغ توان کرد کسب نور
 فرنا که هر غنیم نماید غنیم خویش
 خود را بسوزدر نظر شمع و نور باش
 یارب معذب که بود میختن روا
 دست منست و دامن یار قدیم خویش
 یاری کجاست اما مخزبات رو تویم
 آرا که پرورند بنار و نعیم خویش
 کز دست دانه ایم ره مستقیم خویش
 کو مطربی که مست شوم از ترا نه انس
 دامن کشم ز صحبت غفل و بهانه انس
 بی برگ تنه آنکه چهار ادهد هروع
 شاید که شب چراغ باشد بخانه اش
 با کسان در صلح و ناخوردن عادت جنگ باش
 هیچکار از بی غمی نگشایدت دلنگ باش
 حاضر اگر هر چه بود از دوری منزل چو باک
 وادی مقصود گوهر گام صد فرسنگ باش
 چون براصفی که در اصل از کدام آب رنگی
 خواه لعل آتشی خواهی سفال و سنگ باش
 بیستر انتم و مردن کنم بهانه خویش
 بدین بهانه مگر آزمت بخانه خویش
 بی سیب است که در انتظار مقدم تو
 برای دود و دامنست آدمی وز غیر این بودی
 دلم عهد پذیرد و نقش تو بر هر یاره دارم
 هر از آن چاره ضایع گشت و یکدر هم بشد ما کن
 چناندر گرفتاری که گر حالم کسی برسد
 ز جاک سیه بر هر یاره نظاره دارم
 کفون زرد دگر از بهلوی هر چاره دارم
 نمیدانم که چونم تا گویم از غمش چونم

آتش بر آتش دل ما هیچکس نبرد
 چند آنکه پیش محرمیگان سوخیم
 پیوسته صیحه گریبان بگشست چمن رستم
 نهادم روی بر روی گل و از خوبشتر و فتم
 خوبی چنان لایق تو صوری میتوان
 هر چند آتشی ز نو دوری نمیتوان
 دارم دلی بجای سی خورو درو
 یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
 رسید از سفر آن شرح چهره ناب گرفته
 چو رنگ لاله رختس رنگ آفتاب گرفته
 شمی که آورد دیزبان فیض خورد خویش
 گر آتش خلیل فرورد فسرده به
 من کیستم شکسته دلی هیچکاره
 سر گرم جلوه و شراب نظاره
 هر پاره ز دن بجز گوشه دهم
 فارغ شوم مگر ز غم خوش پاره
 کاکل ناب رفته ز دام که جسته
 دیگر دن کدام پریشان شکسته
 بچشم من ز نکویان بسی فزون شده
 بین در آینه خود را بین که چو شده
 صوفی کعبه رو بخرابات کرده
 خوب آمدی با که کرامات کرده
 س تازه و نری چمن آرای کیستی
 بغل امید و شاخ نمای کیستی
 گل ایراد ندارد و گلزار اینصفا
 ای لاله غراب ز صحرای کیستی
 ای سا شهاده باید همچو شمع زنده دانت
 تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی
 یاز داری که دلم چون ز جفا خون کردی
 مست بودی چه بجان من محزون کردی
 ما آنکه درد دن بنو بسیار گفته ام
 نشینده هنوز ز بسیار اندکی
 غم تا امید من مگر آن نفس بدانی
 که برون روی زبانی و گلی بچینه باشی

فغفور لاهیجی

ملاحظت تو گواهد است و شور و حتی من
 که بی نمک سرشتند خاک آدم را
 صد کعبه خلیل گو ساکن
 کهارده بت شکستی بیست

دل تنگ از سرشک دیده اخوان ننگهاید
 درخان عشق کی بپو و هوس ز روند
 یگانه بلبلیم درین بوستان هنوز
 بشوق کوی تو آیم چنان ز خانه خویش
 در عشق چو سایه تسبیح شماران
 نو باغ دلگشائی و ما از بهار
 گمان رفتن جان شد مرا بهین که نوری
 ز شبنم قطره را نوز گره از خار ننگهاید
 حاشا که گر صغیر شوند از قفس پروند
 دهنده امع ناله ما باغبان هنوز
 نه مرغ از قفسی آید باقیانه خویش
 صد شعله به پیش آمدن و از راه ننگشیم
 خندیدن از تو خوش بود از ما گریستن
 معوذ باقیه اگر جان رود چنین که نوری

فکاری سبزواری

در امتحان مدعی ضایع مکن بیاد را
 تنها فکاری باش ازین عرصه مردم مده
 ای فدایت جان من اکنون غم من بجزوری
 چیز رفیق که در آرزوی مرگ هست
 زین پیش گریه با تری بود در دلش
 تو طاقت جانی دل من اگر ندارد
 نظر بروی سکوگر گناه خوانند و د
 ای همیشین غمی در لپم چون نمیری
 بکدم غنیمت است فکاری وصال دوست
 رنگ احفظه تسلی ده بن دیده تو باقر
 شاید که شود مسامحه کرد سبب هجر د
 هست " ردن آفده بیرونی که دارد
 بکدم تغافل سر بود این عشق بی بیاد را
 گیرد تنب آن سنگدل نائیر کو فریاد را
 کز غم عشق نو کار من زغم جواری گذشت
 کسی ز حال من ناتوان خیر مگر هست
 چندان گریستم که در آن هم اثر نماند
 ز من آنکه صبر خواهد ز دلم خیر ندارد
 چو نماند ما که بمحتر سیاه خواهند بود
 باری هرون مکن علامت غم دگر
 تمام احول نماند نهد تا دم دگر
 گو دیده اند جوانه بر از خون جگرش
 ای همه مدد کار دغا های سحر باش
 گو خانه صد خاکتین زیر و زبانش

آیندگی از رشک مبیای سفر باش
 آینه‌ی زلف فروشی چشم فیکاری
 کر از او بداشت سنگین دل توی
 چرخ بر جان من او را می گماشت

فکرت لاریجانی

آه ازین سوز درون که خوش اینم بیستم
 تا کشم از دل باآسوزی که خواهم آهرا
 خود زلمه بغوش اگر وعده وصل بار را
 چاره یگو چسان کم ایفدل یقرار را
 هر چند شمایت ز غمت شرط ادب بیست
 با ایبمه غم ترک ادب نیز عجب نیست
 بخت نمود جای پرستار غم عشق
 کاین خو بنعب کرده و آن جای نعب نیست
 ز طعن غیر خموشم من جفاکش و خلق
 گمان برند که آن بی وفا وفا کیش است
 ستم بر جانم از جانان یکی نیست
 از آدم یکدل و صد کوه آهست
 گرد غمی اگر نقشاندیم از دلی
 سهلست چون بخاطری از ماغبار نیست
 بزرگ خویش نفس بیست فکرت را
 که بکدو ساعت از آن آستانه برخیزد
 در پرهنت بدن تو گوئی
 شمع است که پیرهن ندارد
 بیخبر یار شنیدم ز بر غیر گنست
 هرگز از کسی شنیدم خبری بهتر ازین

فکری اصفهانی

نو همزاهوی غیر و من ز غیرت
 بخون دیده تا زانو نشسته

فکری لاهیجانی

بیابان الا جاری ندارد
 که از دامان من تازی ندارد

فکری مشهدی

آتش بجهنم زدن ز آهم آموخت
 مانند رماه حویه پیداد گرفت
 آتش بجهنم زدن ز آهم آموخت
 حون ریختن از چشم برم باد گرفت

فلسفی (سامر)

افسانه عمر

خواهم که دل از حیات برگیرم ذی کشور نیستی سفر گیرم
 گر مرگ بکام آدمی زهر است انز هر سکام دل شکر گیرم
 پروانه بروی گل فرارش نیست من از چه بروی گل مفر گیرم
 پرواز اگر که بان و پر خواهد از هست و مرگ بال و پر گیرم
 پس گردش روز و شب دلم فرسود چند اینره رفته را ز سر گیرم
 افسانه عمر سخت محنت ز است آن به که فساده مختصر گیرم

پروانه

ز گنزار گیتی نگاه بهار پدید آمدن چو نگل از شاخسار
 سحر که در آغوش باد سحر برین ز شاخی بشاخ دگر
 رستی سر از بای نشناختن بدو سیزگان چمن تاختن
 که از نا تکفته گل آویختن گهی لشک با لاله آمیختن
 زمانی شدن در دل لاله تنگ ز خود بیخبر گشتن از بوی و رنگ
 چو باد خزان ناخت بر دوستان پراکنده شد گل ز باد خزان
 پریشان شدن زان پراکندگی دریدن چو گل دامن زندگی
 چنین است آئین پرو انگار خوشا آنکه چوین گذارد جهان
 هوس نیز ماند پروانه ای که مست است هر دم زیمانه ای
 نه هرگز بیکدیگر گیرد درنگ نه دامن خرسندی آرد بچنگ
 کشد هر زمان نازی ز نوگلی که از لاله ای گاهی از سبلی

فلکی شیروانی

چسود بپنده بودن موافق عم عشقت که طبع تو فلکی را مخالفست و فلک م

فناء اصفهانی

ز چه همچوئی نماندیم از غم حدائی که پرست بلند بدم ز نوای یتوائی

فنائی مشهدی

غبارم کن خدا یا در ره کانگه گذارد یا مگر دامن گشتان روزی مرا از خاکشردارد

هر شب بکم اندیشه قافل ز تو برگرم * چون صبح شود روش مهر تو زمرگرم

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیم * میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دید

فنائی مشهدی

مگر جان طلسمی ز من فدا خواهم کرد دستم اگر نهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که تو بگردانم روی هر چند حفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی خلخالی

افتاده با زلف سوز ساری تو از چیست دیوانه مسم سلسله بر پائی تو از چیست

فنائی کشمیری

در راه انتظار فنائی گریست خون چند تنگه باز آمد از خون او گذشت

فنائی یزدی

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت دست من شکسته مسکین بدامنت

فوجی نشابوری

خالی نمیشود دل گردون ز کین ما فد سپهر گشته کمان در کین ما

گوشمالی میدم بخت بعیش آسوده
 مالشی در کار باشد چطم خواب آلوده باد
 تا گشودم نامه اش را سوختم از انتظار **
 کاش قاعد میگذرد این نامه سرشمار
 بخون گرمی علاج خوی بدکردیم دشمن را *
 اگر آتش فاشد نرم فتواد کرد آهن را
 نردم ره بمطلب تا نکریم راه مطلب کم
 بمزول میرد سرگشتگی سنگ فلان را
 از عشق بنان چهره امید که دیده است **
 تعال در آئینه خورشید که دیده است
 ای سنگر از مکافات عمل همیشه کن **
 گل در آتش خفت اگر بلبل خاکستر شبت
 ترک آلاش نکریدی تا تشد پیمانه پر **

این زمان دست و دهن شوئی که آب از سر گذشت
 من دیوانه مجنون دو نیلی بایدم بودن **
 بر بروئی که من دارم پر بروی دگر دارد
 جهانی مختصر خورام که در آن **
 همین جای من و جای تو باشد

فهمی رازی

که بر احوال دار من نگرست که بر احوال زاو من نگرست

فهمی کاشانی

مرا معجز آفتد آزار کرده است
 که از وصل توام بیزار کرده است
 جنت بتمناهای تو حق نظر ماست **
 دروخ به تمنای تو داغ جگر ماست
 گوش توجهاز از غیر ما تده معزول
 ما ایم که آوازه تر از ما خیر ماست
 قلع بخیالی شدم از دیدن رویت **
 بی مدت یا بگذرم بر سر کویت
 باین شباب که من بر رخ تو می نگرم **
 عجب کمالت حسن تو در توانم یافت
 اگر بر ستر من گلی مثنای بر دند آتش **
 امشب از حوی رخوت محتاج آرایش بود
 شوکت حسن ترا در دیده گشایش بود **

شوی هر روز از روز دیگر بگدانه تر
 دو گرفت دامن مقصود مشتاقان تو
 در ملاقات تو کاهش بود و افزایش نبود
 دست اگر کوتاه باشد سر بزر با بند
 بر همچو منی جلوه گریهای تو چیست
 بگذار مرا تا بتعافی تو میرم
 جمال را ننگرم یا خرام را بینم
 کدما را بگذارم کدما را بینم
 کسی چون من مبادا دشمن من
 وبال خون من بر گردن من
 هستم ز ضعف بر سر یکسو نشسته
 با حویس در جلد بدو زانو نشسته
 بر فرق جانت کلاه غنا کج نهاده
 بر باد بلای سرگ یکسو نشسته
 چون آفتاب پشت بدیوار داده
 همچون هلال گرد بارو نشسته
 پتو چسان به بستر آسودگی نهاد
 از روزگار تیر به پهلو شسته
 هرگز ای دل هم آبی بفراغت نخوری
 هیچ بیمار نگیرد که تو حسرت نخوری
 کشیده ام دوسه جام از شراب بشرمی
 خدا کند که دچارم شوی باین گرمی
 گرچه رام دل من صبر و فرارم نشدی
 سر راضی نگرتم که دچارم بشدی
 تو عاشق دیدم من عاشق معشوق نادیده
 مرا آغاز کار است و ترا انجام برکاری
 سوی خودم چه خوبی از من چو عمار داری
 بگذار تا سیرم تا من چکار داری

فیاض لاهیجی

تو هر کویچه خرامان و من از رشک هلاک
 که بسته است کسی چشم تعاشائی را
 یک چهار رهم زدم کز جمله نگریدم ترا
 من چه می کردم بعالم گر نمیدیدم ترا
 محبت شمع فانوسست کی پوشیده مینماید
 غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
 هر سر حاری همچون ناز دیگر میکند
 ناله ایی مگر امروز از بصحرا گذشت
 مریح از وداع تو تا کیده رفتم
 که از خویش رفتن وداعی ندارم

بسی دارد نظر اما ز تمکین چنان دارد به پندگوی بهادر
 خیف است که در گردن حور افکنندش کس ^{**} دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد
 نمبخوام که بوی پیرهن از نوزد یار آید ^{**} گرفتم دیده روشن کرد بیرویش چکار آید
 حای پای تو شد خون من حلال تو شد ^{**} بهای خون من این س که پایمال تو شد
 هر چند که دور از درت میگردم ^{**} هر گرد دل ستمگرت میگردم
 چون معنی دوری که بخاطر گذرد ^{**} دودم ز تو و گرد سرت میگردم

فیض کاشانی

از آن ز صحت یازان کشیده دامانم ^{که} صحت دگری میکند گریانم

فیض

بند مریه زانفک آستان شده ام ^{غبار} کوی توام گر بر آسمان شده ام

فیضی تربتی

شرح جفای دوست به مهر شکایتست ^{مقصود} ذکر دوست ذکرها حکایتست
 شمع را زانش پروانه خریدت که هست ^{**} آتش شمع دگر آتش پروانه دگر

فیضی دکنی

ای هم عسل محض ما ^{رقیب} ولی نه از دل ما
 چه سود هر دم کافور داغ سودا را ^{**} که هست یسه نمک داغ ناشکبارا
 تو ای کوثر نام حرم چه میدانی ^{پدید} دل مرغبان رشته بر یارا
 بر سر کوی تو تنها گذراندم بعیش ^{**} آسمان پوشش ما بود و زمین ستر ما
 من براهی میروم کجا قدم تا محرمست ^{**} از مقامی حرف میگویم که دم نامحرمست
 ما اگر مکتوب نویسیم عیب ما ممکن ^{**} در میان راز مشتاقان قلم نامحرمست

خلوئی دارم. بنیاد او که غم تا محرم است
 رهنه بود و چو تیغ یزیده خون میریزد
 سنگ آهس را با مگر دل تست
 که نازد با نمک آمیختند و بد مسند
 نفس گذاخته مرغان درین چمن هستند
 در حوصله دیده بیکار نگنجد
 سفیران کف دست مرا پیاده کنند
 که هر گونه زبیرش چمنی ساخته اند
 که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند
 مباش ای همه آتش که خاک خواهی شد
 مجنون تو در جهان نگنجد
 خورشید در آن میان نگنجد
 در یزده آسمان نگنجد
 طوفی ز راحت تو جهان بر نسته اند
 تا کتبه بگردد اضطراش برود
 که گهی بس ماندگان عشق منزل میکند
 این ز دست دیده آن از دست دل
 چون تمع گلهای گلو سوز میکنم
 خود را بدوری تو بد آموز میکنم
 در زلف تو دلشکسته بودم
 تا کی هیس بکارم و حسرت درو کنم
 آینه عشق طعن بیغی بر من مزن
 ننگو چایمک من کز لب نسون میریزد
 دل خوبان شهر مایل تست
 درین دیار گروهی شکر یار هستند
 بناله شهره شهر است عندلیب ارنه
 از جلوه یارام دمی کانیسه خوبی
 خوش آن یار که مستان جو گشت لاله کند
 یارب آن تازه گل گلشن آید کجاست
 رشک آید بمقیمان نه اذخانه خاک
 مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد
 ایسون تو در زبان نگنجد
 چایکه دمی تو عرض خوسی
 حسنی که تو آفتاب داری
 آنها که بر وجودم در بسته اند
 خاصیت سبب بود عاشق را
 کسه را و بران مکن ای عشق کاناچا بکنفس
 صبر و هوشم ریخت بر صحرا بهاد
 میسوزم و بگریه شمی روز میکنم
 گر دیر دیو بینگم بروخت مرجع
 دوش از مژده تو حسته بودم
 سر بر نزد ز شاخ امیدم گل مراد

گر درد نیست در سخن من عجب مدار
 در زیر آن دو زلف زنجاران ساده بین **
 خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو **
 خوی غناب آمیز را با مهر بیوفدی دلد **
 تا کی ز ابواب تریت شعرم به تلخی بگذرد **
 چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی **
 ای که سر حلقه سیزان سپه هام تویی
 گرچه سر تا بقدم آمده نسخه کهر
 بیکدل این همه سوتاست در سوم ابوابی **
 کاین باده را به برده دل صاف کرده ایم
 بک گری در میان دو چو گل نقاب بیند
 بود راه جفائی نیایه من و تو
 هم عشوه را نمی بکن هم غمزه را بندی بده
 آن بسته لب بسته را راه شکر خطی بده
 چشم رهت ساخته از هر مژه پائی
 چشم د دور که خال رخ ایام تویی
 که را مردک دیده اسلام تویی
 چه کردی گر ازین دل هزار دانستی

ق

قاآنی شیرازی

دلنگم از فرزانیگی دارم سر دیوانگی	کز خود هم بیگانگی هم خاص را هم عامرا
عید شد ساقی یادر گردش آور جا مرا	پشت بازن دور چرخ و گردش ایامرا
چه غم زبسی کلهی کاسمان کلاه منست	زمین ساط و درو دشت بارگاه منست
زند طعمه که اندر جهان پناهت نیست	جهان دوست همان نیستی پناه منست
مرا بحالت مسنی نگر که تا بیسی	جهان و هر چه در آست دستگاه منست
هزار مرتبه بر ترتم گذشت و نکمت	که این بلا کس افتاده خالک راه منست
بچشم من همه آفاق پر کاهی بیست	سرم خوشست محمدالله از کلاهی نیست
یار دنا آزار من وفا نشناسد	و ه که عجب نعمتی است یار وفادار
سز د ندر برقص آردولی از راه چشم	صوت او جانرا او جند آردولی از راه گوش
واجب نبود دل به بقی بپده بستن	کو را بود شیوه بجز عهد شکستن
چون یار قدرد خیر از یار چه حاصل	مالیدن و حوز حوز دن و برخاک نشستن
چون باد خزان آمد و گل رحمت نثاراج	ای تو بهاری چه بر آبد ز گریستن

قابل سبزواری

دامن کشید ز من انشوخ سرو قامت
 بر حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

قابل ایروانی

از آه ما گذشت زینداد ماه ما	دیدی چه کرد غایت کنار آه ما
زاهد بزه نازی ترسم سبق مرد	ار نامه سفید تو روی مباد ما
گفتی بروز هر گت نیام بیرست	ماری چنان یا که بیانی بکار ما

دیدن ترا و دل تو بستن گناه من
 در آینه عکس تو بسیمای تو ماند
 از دست ستمهای تو دارم له بسیار
 تنها نه من آشفته از لطف درازم
 نه در بر بار و نه همدم بیالین
 خدا یا آن چه دینست این چه آئین

قایلان یک

ماه من ممالخ خود مرغم آسوده را
 در آن چیست مگر نامت سر جگست
 شمع روتن دشته باشد چشم خونی آلوده را
 با ککه شیشه ما نیز عاشق سنگست
 زینغم تده چوسل بهاران دیده
 گر دست بمن زنده بپرزود اشک

قابوس و شمشیر

کار جهان سر سر آذ است یا نیاز
 من پیش دل ببارم آرزو نیاز را

قادرى هندوستانی

از شکست جرح ترر چه نصیحت کم کنی
 جهان چیست مائسرامی دورو
 مومیانی سود نهد ز آسمان افشانه را
 نشسته دو سه مائعی دورو
 جگر پاره جلد بر خون و
 جگر خورده چند همان او

قاسم

آدمی میخواستم عرض نمیدی کنی
 تویی چندان شده جوهر آلود که گویائی نماند

قاسم خان

چندان ده جدائی که بعد ازین هرگز
 بخنده بیرون لب از یکدیگر جدا نکند

پن از ترم عرض اشك دل آید بیرون آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
 دلیر آمد پی دزدیدن دل هیچ نیافت دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون

قاسم رازی

هیچ جا خاطر توریده ام آرام ندید همه آفاق مگر بهر دل من قفسی است

قاسم هندوستانی

دل می تپد او خیر ندارد عتق من آنسوی مگر ندارد
 آن کیست که در زمانه قاسم سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشی (مشهور به مشهدی)

هر کسی از در گه می یابند مراد خویشانش دزد را محراب یابند رخته دیوارها
 بسکه از گرد کسورت خانه مایر شده است *
 در بند و بسکه پیکرم از کره های غم *
 چنین گریه مزم فرموده زین به آسیا گردد *
 مرا لب نفس از ضعف چندان دیر می آید **
 کعبه و زیر هر دو در کار است
 سرخی چهره من از دگریست **
 میری مستانه بر خاکم چه میدانی که در *
 چه غم ز طعن حسودان مرا که نغمه ایشان **
 نیست سر شکستگی در چمن جلال مرا *
 موی میان نازک آن سیمزبین *
 نمیدانم که از فوق کدامین داغ او سوزم **
 در کفن همچون کیاب در بزم خوابیده ام *
 صدای پر زدن مرغ بسملست با توم *
 خسته گتم چو زعفران من بدعان دیگران *
 بیرون ای جهان جهان دگر یی *
 بان پروانه میمانم که افتد در چراغی

قاسمی خوابی

پوسته یساده لب شیرین فرهاد
 میگرد ز تلخکامی خود فریاد
 جان داد و نیافت کام دل از شیرین
 شیرین میگفت و جان شیرین میداد

قاسمی کازرونی

تو قاصد از غرشی و نامه نویسی
 ازینطرف که منم راه کاروان باز است
 ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
 طیب خورد مند از من که ساعین درد بردارد

قاسمی اردستانی

دل بازده که صید دلارای دیگر است
 در دل نمانه تاب جفای تو بیش ازین
 رحمی که تاب در دگر فاریم نماید
 کی سبب اندن یکی را بگمان دهند
 بر راه تپنده میگردد یارده های دل
 بی ز سیر پنهان دوری زین خاک درم
 خوش آن غضب که هبالت حظه سر گناه من
 چه حرف بسته ام از لطف و مهری تو
 در بزم تو این خوانیم امروز بچاند
 سر در آ میا ز ما میم شو قرایی بروم
 شود عیان و در آئی بعنر خواهی من
 که باشم گله اکبر ز سر گرانی تو
 تا سازد جانی نروم ما غنایده

قاسمی مازندرانی

چو مجمر ز آتش سود نرا آمدود از جام
 بلوی آنکه بر سر گسترده لطف تو دامانم

قاسمی کاشی

صدا چاک بلند دارم و زین طره که چونند
 جا کی سلام نیست که در آن گریه نیست

همچو آینه مرا زندگی از دین تست جانم از آن برود گرز مقابل بروی

قاضی

بر من شبیه جبران تو رحمت که چون شمع میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم

قاضی رازی

دو روز شد که وفا میکند نینانم که تا چه مصلحت اشوخ یو فایده

قاضی قزوینی

حسن نوز خط رتبه اعجاز گرفته انجام نو حکیمیت آغاز گرفته

قاضی رکن الدین قمی

دست در حلقه اترلف معبر زده ام کار خود چون سر زلف تو بهم بر زده ام

دست من گیر ده این دست همانست دامن بارها از غم هجران تو بر سر زده ام

تنهانه دلت عاشق نو هر موی تلیست بر تن من

در دوستی تو هستم امروز انسان ده بیاد دشمن من

قاضی مسیح ساوجی

راهم درون باغ تو در مان نمیدهم گلگفت را بیانه کرد ویش دریا

قلمتی گیلانی

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج سیار هم گذشته که رویت ندیده ام

قانع کاشانی

بد گهر را جامه زر اعتباری میشود حس چو سحر ریش ز آتش لاله زاری میشود

قانع گلپایگانی

بهر یکپوسه واهم بر کلمات تا حکیم خون بجزگر خواهی کرد

قانع شیرازی

نه مسلمانی و نه کفر بکاری آید اینقدر هست که هر کس ز پی کاری هست

قانعی اصفهانی

گر همچو کمان کجی ز دست ندهند و در راست روی چو تیر بر خاک امستی

قائلی سبزواری

دامن کشید از من آن خرخ سرو قامت این حریم دامن ماند تا دامن قیامت

قبولی یزدی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت و اقب شد کسی که چو بر جان من گذشت
اگر قبول تو اقم قبولیم و نه هر دو کون چو من فاقبول تو از یافت

قتلی بخارائی

شب خیال زلف او هوش از من بیاندربود در من چون مشکل فتدی فهمرا خواب آورد

قتیل گلپایگانی

ز کوی او بر من زان خبر نمیاید که هر که میرود آنجا زگر نمیاید

قدرت قمی

توبه تکفیر من ایشخ مده زحمت خورش که دلم این همه در بند مسلمانی نیست

قدسی

من که باشم که ترا دشمن من بایبود در پی بودن تو بودن من باید بود

قدسی

بد بختی و نادانی من بین که دل بار یکبار تکف نامده صد بار شکستیم

قدسی طوسی

چائی که توئی بیست کسیرا گذر آنجا
 از من که تو اند که رساند خبر آنجا
 پز مردگی نبرده بهار از گیاه ما
 چون لاله جزوقی شده سخت مباح ما
 روزنه کردم من بصر داغ خویشرا
 اول شب میکتند مفلس جوارخ خویشرا
 هست حق نمکی بر منقش اردیده نور
 آنکه چشمه دیش افکنند مابین روز مرا
 نفس رسیده چنان پیتو میکتند دشوار
 که گونی از دل خود بپکشم حدنگه ترا
 ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش
 چو مرغی که قصص بیند بحسرت آتیاشرا
 کوتاه امل باش که از رشته سوزن
 پیوست گره میخورد انس که تراز است
 پارما در حلقه دندان شستن خوب بیست
 هر که اعتسب می دیو ندما غسول بیست
 در چین صدای نه بلبل مست و گلشن روی گلست
 آسمان یوشیده بلی جان من غمناک چیست
 ز بس غورنگی از بقوم بیو ما دیدم
 دیگر دار مصیبت بر سر من حالک چیست
 حذر نکرد ز آهم سپهر و غافل زین
 تسلیم شب و روز خود که یکدنگست
 حفاشرا کس بجز من متلا نیست
 که در میان این گرد هم سواری هست
 با بیخط چشم هر کس آشنایست
 نکدامین علی رخسار تو نظاره کردم
 که زهر حلقه زلفت گل تریگر پیداست
 من که شمع محفل فریه سرا یا سوختم
 حال بیرون داندگان ز موارب چون گداست
 افکنند هما سایه وای بر سر خاکم
 شد تیرگی از حامه بچشم چو کفن شد
 با آمدت رفتن سب دوش یکی بود
 گو یا که ترا صبح بهو رشید غنط کرد
 من صبح و تو خورشید جو خواهی که نه نه
 زود بیکتر آنا هم زود بر آید
 بی نام کاین گماند لاجورد
 زدیجکتتر آنا هم زود بر آید
 در حیرت از شکستگی تیشه دلم
 با آنکه هرگز از کف خوابان رها نشد
 با آنکه هرگز از کف خوابان رها نشد

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد
 ۲ عیش این باغ با اندازه بک تنگدست
 تا باده بود غم یکسی کار ندارد
 ۳ اینجا غم محبت آنجا مزای عصیان
 آتش گز غنچه شود تا دل ما بگشاید
 ۴ آسایش نوگیتی بر ما حرام نکردند
 گمان مردم که هر یک چشم جرانست بر رویش
 ۵ صد برهنه دهد جامه و انهم تشنگ
 مشکل که روز حضر سر از خاک برکنم
 ۶ آخر زبا امیدی مضموب گریسم
 یگانه نمای آشنا تو
 ۷ بدست دگر مبره چینه ز شاخ
 ۸ شهبهش ز دستش شانه قلم
 کند صورت خود چو بجائی رفم

قراری گیلانی

مردم ز فو مبدی و شام که در میدان تو راحت
 در باغ که گلهای همه دامن زده بودند
 مستان تو آلوده ~~نکردند~~ بگورین
 آرزوهائی که هـ گز در دلم نگشته بود
 گرچه ز خوانست چشمت زهر زای بس بست
 تا ورد تاب و داعش دل بی تاب اینکاش
 من از جفاش ترسم ولی از آن ترسم
 به محبت خاتم خود چون صد خون جگر میرم
 چه نهدت بر اجل ندلم ز چشمت خورده ام تیری
 فرصت کرد هر کس شرح حاجت پیش بارودن
 سخنی جان دادم امید و ازان ترا
 خود در! همه در خون دامن زده بودند
 دمنی که سر از پی شیون زده بودند
 مست بگنشستی و از خواب عدم بیدار شد
 باسان غمزه میگوید که بیدارم هنوز
 که نهان بار سفر بندد و غافل برود
 که عمر من جفا کردتش وفا نکند
 گهی خندم چو صبح و گاه چو ششم سحر میرم
 که آنم میکشدن گر بعد صد سال دگر میرم
 قامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم

بهر خونِ طلیست ما را صد باره از جدائی
 باز امتداد هجران شادم که میتوان کرد
 ما حاصلی که دیدیم ایست از آشنائی
 یگانه وار با او آغاز آشنائی
 ناله من گر اثری داشتی *
 باز ز حالم خبری داشتی
 آسکه بمن از همه بدشمن تر است
 کاش ز من دوست تری داشتی

قرآنی مشهدی

گر چه مجنون ز غم تشنگی پر خون داشت
 لیک حالی که مرا هست کجا مجنون داشت

قرببی شیرازی

پر آبله تند پای نعنای دلم
 چرخ خائز ز بیورش اعتضای دلم
 آشفته درد سرد - را یای دلم
 ایوای دلم وای دلم وای دلم

قرببی دماوندی

میرسام بر او قاصد و میگردد رشک
 میبسی ساز حدایا که بمنزل برسد

قسمی افشار

باکم از کشته شدن دست از آن میترسم
 قسمی این صبر و تنگی که بدان میبازی
 خدا بشکوه زبان من آشنا نکند *
 من و شکایت از آن بیوفا خدا نکند
 نه بخانه دل قرار و نه بکوی باز گیرد *
 چکنم مگر بپریم نه دلم قرار گیرد

قصایب کاشانی

تو شمع مجلس افروزی و من پروانه محضر
 سر از عمامه و دو شمشگر از ردا خالیست
 نشتر از تو در گردن تو گشتن از دست آسب
 میان عینک و چشم امتیاز آزرست
 هزار شکر که دکانم از ریا حالست
 حریر صرا نقود دیده بر زخاک دو کور
 ز تیشه کم برد آندود کز حبا خالیست
 هر سری که رود گامه گدا خانیت